

کودکی یک رئیسی

ژان پل سارتر

ترجمه: م. ع. سپاculo

ڙانپل سارتر

کوڈ کی یک رئیس

(یک داستان)

مترجم : م - ع . سپاٹلو

۱۳۴۴ شہریونہ

— — — — —

از این کتاب ۲۰۰۰ جلد بسما^يه بُنگاه مطبوعاتی قائم مقام بهجات رسیده
حق چاپ محفوظ

کودکی یک رئیس

در باره این داستان

در مجموعه داستان‌های کوتاهش بنام «دیوار» - سارتر به تحلیل کیفیات نفسانی و عاطفی‌آدمی همت‌گماشته و حتی فضای این قصص مملو از حالات شاذ شخصیت‌های ویژه سارتر است که قصه فعلی نیز عاری از این خصیصه نیست. در «کودکی یک مدیر» بالهایم از فروید، ابتدا بروز و تکوین لب‌بیدو را در بدن کودک یک کارخانه‌دار تجسس می‌کند و با موشکافی دقیق نوع پرورشی را مینمایاند که منجر به ظهور عقده‌ها و عوارض ناشی از آن می‌شود «من با عقدۀ ادیپ شروع کردم و سپس سادیک و مقعدی شدم و اکنون یک لوطی هستم، به کجا میرسم؟» و می‌رسد به عقاید حاد شبیه فاشیسم. اما این قهرمان سارتر از دیگر اشخاص او خوش اقبال‌تر است زیرا هر چند که نمیتوان این قصه را تماماً ماجراهای کودکی و شباب خود مؤلف دانست لکن بی‌تر دید سارتر در آن از یادبودهای زندگی خویش فراوان استعانت جسته و شاید سرانجام تقریباً نجات یافته جوان ماجرا یش - که در این

قصه به مدد غریزه جوینده او توجیه میشود – عنایتی است که نویسنده به کودکی خود نموده. پایان قصه برگردان حرفی است که سارتر امروزه بطرز واضح‌تر و حلاجی شده‌تر تحت عنوان «مسئولیت» مطرح میکند. بورژوای جوان در آغاز دنیا بی پرآشوب به گذشتہ ویران خود مینگرد و اراده مقندر و شخصیت سازنده‌اش را از آن بیرون میکشد. شاید در این پایان چیزی چون عقدة سوری و بزرگ نمایی در او باقی است . اما بهر تعبیر نویسنده این داستان با سارتر حالیه تفاوت های بارزی دارد .

مترجم

« من در لباس کوچک حوری وارم پرستیدنی هستم »
خانم پرتبه به مامان گفته بود « پسر کوچولوی شما را باید خورد،
در لباس فرشته ایش پرستیدنی است ». آقای بوفاردیه لوسین را میان
زانوان خود کشید و بازو انش را نوازش کرد و خندان گفت : « یک
دختر واقعی است . اسمت چیه ؟ ژاکلین ، مارگو ؟ » لوسین پاک سرخ
شد و گفت « اسمم لوسین است ». اطمینانی به پسر بودن خود نداشت ،
خیلی آدمها بغلش کرده مادموازل خطابش کرده بودند . جملگی بر
آن بودند که او با آن پرهای گازشکل ، پیراهن بلند آبی ، بازو ای
کوچک بر هن و جعدهای بلوندش بسیار دلفریب است . میترسید که
این آدمها یکدفعه تصمیم بگیرند واعلام کنند که او حتماً پسر نیست
و دختر است . البته اوزبان به اعتراض میگشود ولی کسی گوشش باز
نیود . دیگر بش اجازه نخواهد داد پیراهنش را بجز وقت خواب
بیرون بیاورد . صبح موقع بیداری پیراهن را پائین تختخواب پیدا
خواهد کرد و بهنگامی که در طول روز بخواهد جیش کند میباشد
آنرا بالا بزنند و سرپا بنشینند . جملگی با خواهند گفت : دختر ک
خوشگلم ؛ شاید حالا هم یک دختر کوچولو هستم .
آنقدر در باطن خود را دلپذیر حس میکرد که این احساس از
برا ایش اند کی دلگزا شده بود . صدایش نرم و خوش آهنگ از میان

لها خارج میشد، با حرکات و رفتار کند و پر تأثیر بهمه گل تعارف میکرد. اندیشید؛ این راست راستکی نیست. وقتی چیزی راستکی نبود خوشحال میشد لکن بسیاری از روز مارדי گرا Mardi Gras را بخودسر گرم بود لباس Pierrot تنفس کرده بودند، سرو صدا کنان و پر جست و خیز به مرأه ری ری دویده، زیر نیمکت‌ها قایم باشک بازی کرده بودند. مامان با کف دست آرام نواخته بودش « به پسر کوچولویم افتخار میکنم ». مامان زیبا و احترام‌انگیز بود. او چاق‌ترین و بزرگ‌ترین آن خانم‌ها بود.

وقتی پسر از جلوی بوفه که رومیزی سفید داشت میگذشت پدرش که شامپانی بالا میانداخت از زمین بلندش کرد و گفت « آدمک » لوسین میخواست بگرید و بگوید « نه ».

هوس آب پر تقال کرد چون هم خنک بود و هم نوشیدنش را برای او منع کرده بودند، ولی باندازه دو انگشت توی یک لیوان کوچک باو خوراندند، طعم چسبناکی داشت و از هر چیزی سردتر بود؛ بفکر آب پر تقال افتاد و از بیرون کرچکی که هنگام بیماری شدید باو میخوراندند. شروع کرد به حق‌حق، و هنگامیکه در اتوبیل میان پدر و مادرش نشست تسلی یافت. مامان، گرم و معطر وابریشمین، لوسین را بخود می‌فرشد. کم کم بیرون از اتوبیل، مثل گچ سفید میشد، لوسین چشم بهم میزد، بتقشه هایی که مامان به نیمتنه‌اش زده بود از خفا بیرون می‌آمد و لوسین ناگهان آن رایحه را استنشاق میکرد. هنوز حق‌حقش تمام نشده بود ولی خود را خیس و غلغله‌کی ومثل آب پر تقال چسبناک می‌یافت.

دوست داشت در حمام کوچکش وول بخورد و مامان با ابر بشویدش . مثل وقتیکه نی نی بود اجازه دادند که در اتاق پاپا و مامان بخوابد . می خندهید ولو لاهای تخت کوچکش را به قروچیدن می آورد و پاپا میگفت «این بچه ناراحت است» . کمی آب پر تقال نوشید و پاپا را در پیراهن خواب دید .

فِردا ، لوسین مطمئن بود که چیزهایی را فراموش کرده . رؤیایی را که دیده بود بخوبی بیاد می آورد . پاپا و مامان لباس فرشته بتن داشتند : لوسین بر هنله در لگن نشسته بود و ضرب میگرفت . آنها گردانگرد او پر واژ میگردند . کابوس بود . ولی پیش از خواب چیزهای دیگری هم بود . ظاهراً لوسین بیدار شده بود . هنگامیکه میکوشید بیاد بیاورد ، دهلیزی طولانی و تاریک میدید که با چراغ کوچک و آبی رنگی روشن بود ، مثل چراغی که در اتاق والدینش روشن بود .

در ژرفای این شب سیاه و آبی چیزهایی اتفاق افتاده بود ؛ چیزهایی سپید . روی زمین نشست و طبلش را برداشت . مامان با او گفت : «چرا اینطوری مرا نگاه میکنی جواهر کم ؟» او چشمهاش را پائین انداخت و به طبل نواخت و فریاد زد «بوم ، بوم ، تارام بوم» ولی تا مامان سرش را بگرداند ، سر چرخانده بود و بادقت مثل کسی که اول بار می بینند ، او رانگریسته بود . پیراهن آبی با گلهاشی پارچه ای و چهره ای که خوب می شناخت با اینوصف دیگر شباhtی موجود نبود ، بنظرش رسید که پیش از این همینطور بوده . کمی اندیشید و به یا بندگی مطلوب خود رفت . دهلیز از روزی بیرنگ و خاکستری

روشن شدو جنبش چیزهایی آشکار گردید . لوسین ترسان فریاد کشید ،
دهلیز ناپدید شد .

مامان گفت : «عزیز کوچولوم ، چت شد؟» کنار پسر زانو زده
ونگران مینمود . لوسین گفت : «سرم را گرم می کنم» .
مامان بوی خوبی میداد ، اما لوسین خوش نداشت مادر با و دست
بزند . مامان و همچین پاپا در نظر او مسخره بودند . عزم کرد که
دیگر در اتاق آنها نخوابد

روزهای بعد مامان متوجه چیزی نشد . لوسین تمام اوقات
سر گرم لباسهایش بود . و آنگاه که مادر مثل مرد کوچکی با او طرف
کلام میشد ، لوسین از او تقاضا میکرد داستان «کاپرون قرمز» را
برایش بگوید و مامان او را روی زانوان خود می نشاند ، خندان و
عظیم الجثه ، در حالیکه یک انگشتش را برافراشته بود ، برایش از
گرگ و مادر بزرگ و کاپرون قرمز سخن میگفت . لوسین نگاهش
میکرد و میگفت : «خوب بعد؟» و گهگاه طرهایی را که روی گردن
مادر بود لمس میکرد ولی گوشش باو نبود . از خود میپرسید که این
مامان راست راستکی است یا نه .

وقتی قصه تمام میشد ، لوسین میگفت : «مامان از وقتی دختر
بچه بودی تعریف کن» و مامان تعریف میکرد اما شاید دروغ میگفت
شاید سابق بر این پسر بچهای بوده که مثل لوسین شبهای پیراهن بلند
تنش میکرده اندوهیمین طور تنش نگهداشته تا دختر بنظر بیاید . بازویان
زیبا و فربه مامان را که در زیر جامه ابریشمین مثل کره دلچسب بود
شادمانه دستمالی کرد . چه میشد اگر پیراهن مامان را در می آوردند

و شلوار بابا را پایش میکردند. شاید بتواند یک سبیل سیاه را هم از پشت لبس برویاند. با همه نیرو بازوان مامان را فشد. بنظرش میرسید که او دارد پیش چشم‌ش به جانوری ترسناک تغییر چهره میدهد. شاید او هم مثل زنهای بازار مکاره تبدیل به زن ریشدار میشد.

مامان لبهای گنده‌اش را گشود و خندید. لوسین زبان سرخ و ته گلویش را دید که کثیف بود. بی‌میل نبود که توی آن تق کند. مامان میگفت «هاها، چطور فشارم میدهی، مردک، محکم تر فشار بده، همانقدر که دوستم داری» لوسین یکی از آن دستان زیبا را که انگشت‌تری سیمینه داشت گرفت و غرق بوسه کرد. ولی پس فردا همان‌طور که مادر کنارش نشسته دست‌هایش را گرفته بود و او توی لگن بود، و پس از آنکه مامان گفت: «فشار بده لوسین، فشار بده جواهر کم، خواهش میکنم» او ناگهان باز ایستاد و آند کی نفس گرفته پرسید: «اما راستی تو مامان راست راستکی منی؟» و او گفت «احمق کوچولو» و پرسید که آیا تا حالا این‌طوری نبوده.

از آن روز بعد لوسین حتم‌پیدا کرد که مامان کمدی بازی میکرده و دیگر باو نگفت که وقتی بزرگ شود بیشتر خواهدش فشد. ولی بدرستی نمیدانست آن کمدی کدام است. ممکن بود که دزدان در تاریکی دهله‌یز آمده باشند پاپا و مامان را گرفته و برده باشند، و باری پاپا و مامان راست راستکی نبودند، و هر چند که روزها نقش بازی میکردند شب چیز دیگری میشدند. لوسین شب عید نوئل نیز از خواب پرید و دید که اسباب بازی توی بخاری گذارند و جاخورد. فردا آنها از بابا نوئل صحبت میکردند، و او تظاهر کرد

حرفشن را باور میکند و می‌اندیشید که آینهم جزیی از نقش آنهاست،
لابد اسباب بازی‌ها را دزدیده بودند. در آستانه فوریه مخملک گرفت
و حسابی مشغول شد.

هنگامیکه شفا یافت عادت کرد که خود را یتیم بداند. میان
چمن، زیردرخت شاه بلوط، می‌نشست؛ دستانش را از خاک می‌انباشت
و می‌اندیشید «من یتیم می‌شوم، اسمم را لویی می‌گذارم و شش روز
شش روز غذا نمی‌خورم». ژرمن خدمتکار او را بصرف نهار می‌خواند و
سر میز، او بازی‌اش را ادامه میداد و، مامان و پاپا ملتفت چیزی
نمی‌شدند. دزدهائی که قصد داشتند او را برای جیب‌بری تربیت کنند
استقبالش می‌کردند. وقتیکه نهار تمام شود فرار میکند و به آنها خبر
میدهد. غذا کم خورد. در کتاب «مهما نخانه فرشته نگهبان» خوانده
بود که غذای اول یک مرد گرسنه می‌بایستی سبک باشد.

بازی سرگرم کننده‌ای بود چون هر که در آن نقشی داشت.
پاپا و مامان در نقش خودشان بودند. مامان در این بازی تظاهر می‌کرد
که عذاب می‌کشد چون جواهر کش کم‌غذای می‌خورد، پاپا بازی‌روزنامه
خواندن در می‌آورد و گاه‌گاه انگشتش را بطرف لوسین تکان میداد
و «عروشك» خطابش می‌کرد. لوسین هم بازی در می‌آورد اما چون
درست نمیدانست چه کند بازی را تمام می‌کرد. لوسین کجا بود؟
تنگ آب را مینگریست فروغ کوتاه سرخی داشت که در ژرفنای آب
میرقصید و محتمل بود که دستهای بابا بزرگ با موهای ریز سیاه
انگشتانش توی تنگ باشد. لوسین بفکرش رسید که حتی تنگ هم
دارد نقش تنگ را بازی میکند. دست آخر با زحمت به غذاها دست

میبرد آنقدر گرسنه بود که ناگزیر میباشتی بعد از ظهر ده دوازده تا
آلوكش میرفت و از عدم هضم آن مزاجش خراب میشد. میاندیشید
که این‌هم جزء نقش لوسین است.

معهذا نمیتوانست خود را منع کند و همیشه بنظرش می‌آمد که
بازی میکند. خواسته بود مثل مسیو بوفاردیه خشن و جدی باشد.
وقتی مسیو بوفاردیه برای شام آمد دست مامان را بوسید و گفت: «خانم
عزیز احترامات خودم را تقدیم میکنم» و لوسین وسط سالن ایستاده
باستایش نگاهش میکرد. ولی هرچه که برای لوسین پیش می‌آمد
جدی نبود. وقتی که زمین هیخورد و همانطور قوز میکرد، گاهگاه
از گریستان باز می‌ایستاد و از خود میپرسید: «راستی من بچه هستم؟»
آنگاه سخت غمگین میشد و باز اشکش روان میگردید. زمانیکه
دست مادرش را بوسید و باو گفت: «خانم عزیز احترامات خودم را
تقدیم میکنم» مامان همچنان که موهای او را بهم میریخت گفت:
«موش کوچوالو، این خوب نیست، تو نباید بزرگترها را مسخره کنی»
و او کاملا خیط شد.

بنظر او دو روز مهم وجود داشت و آن اولین و سومین جمعه
هرماه بود. در این ایام، خانمهای بسیار بدیدن مامان می‌آمدند
و همیشه دوسره نفرشان لباس مشکی عزا در برداشتند. لوسین زنهاي
سیاهپوش را بخصوص وقتیکه پاهای گنده داشتند، دوست میداشت. از
یک لحاظ کلی آدمهای گنده مورد علاقه‌اش بودند چون سخت محترم
هینمودند و هر گز بفکر کسی نمیرسید که مثل بچه‌های کوچک در
رخ‌خواب چیزهایی را فراموش کنند؛ چراکه لباس‌هایی اینسان سیاه

پوشیده بودند و نمیشد تصور کرد که ریر آن چیست . آنها بهم شبیه بودند از همه‌چیز میخوردند و حرف میزدند و خنده‌هاشان بلند بود ، مخصوصاً سر میز غذا . مثل یک بازیگر به لوسین توجه میکردند : مادام کوفن لوسین را روی زانوانش می‌نشاند و به استخوان‌ها یش دست میکشید و اظهار میکرد : « این خوشگل‌ترین نازنینی است که من دیده‌ام » بعد از او میپرسید چه میلدارد و میپرسید که بعدها چه میخواهد بکند . و لوسین جواب میداد که ژنرال بزرگی مثل ژاندارک خواهد شد و آلزاں‌ولرن را از آلمانها خواهد گرفت ، در صورتیکه میلدارد یک مبلغ باشد . هر وقت که حرف میزد گفته خود را باورداشت .

مادام بس زنی گنده و قوی و سبیلو بود . لوسین را معلق میگرفت و غلغلک میداد و لوسین اندیشید که عروسکی کوچولو است؛ یک عروسک جذاب کوچک برای آدمهای بزرگ . و دوست داشت که مادام بس او را خت کند ، بشوید ، ومثل یک عروسک کائوچوئی در گهواره بگذاردش . و گاهگاه مادام بس میگفت « راستی به بینم عروسکم حرف میزند » و فوراً شکم لوسین را می‌فرشد و لوسین شبیه به عروسکهای کوکی با صدای خفه میگفت « جیک » و هر دومی خنده‌یدند .

آقای کشیش که شنبه‌ها برای صرف نهار بخانه می‌آمد از او پرسید آیا هاما نش را دوست دارد . لوسین که مادر خوشگل و پدر نیرومند خویش را می‌پرسید ، درحالیکه توی چشم کشیش مینگریست چنان مغرو رانه گفت « آره » که همه‌ی خنده‌افتادند . آقای کشیش که کله‌اش مثل تمثیل قرمز بود و روی شقیقه‌ایش موی تنکی روئیده بود به لوسین گفت که این خوب است و همیشه باید مادرش را دوست داشته

باشد، سپس پرسید که مادرش را بیشتر میخواهد یا خدا را . لوسین نمیتوانست بلافاصله جواب پیدا کند و شروع کرد به آشته کردن مو. هایش و لگد انداختن بهوا و داد کشیدن . و بزرگترها مثل اینکه او اصلا وجود ندارد دنبال حرفشان را گرفتند .

لوسین به پاغ دوید و در حالیکه ترکهاش را بدهست داشت از در عقبی بیرون رفت . البته نمیباشستی از باع خارج میشد، معمولاً این کار ممنوع بود، لوسین پسرک بسیار عاقلی بود ولی امروز میل داشت نافرمانی کند . بتههای بزرگ گزنه را با تردید نگریست . آمدن به اینجا قدغن شده بود . دیوار رو به سیاهی میرفت و گزنه گیاه هودی شیطانی بود. پای گزنهها سگی خرابی کرده بود، و بوی گیاه و خرابی سک و شراب داغ میآمد . لوسین گزنهها را با ترکهاش تکان دادو فریاد زد: «مامانم را دوست دارم، مامانم را دوست دارم» . میدید که گزنهها میشکند و شیره سفیدی پس میدهد و گردن رو به سفیدی و برهنه گزنه پس از شکستن ریش ریش میشود و صدایی خرد و تنها را میشنید که فریاد میکشید «مامانم را دوست دارم، مامانم را دوست دارم» مگس بزرگ آبی رنگی، از آن مگسها که روی مدفوع مینشینند، وزوز میکرد . ولوسین از آو میترسید . و رایحهای ممنوع، نیروهند، بویناک و آرام میشم را میانباشت . تکرار کرد «مامانم را دوست دارم» ولی صدایش بیگانه مینمود . و حشتنی شدید حس کرد و یک نفس تا تالار دوید . از آن روز ولوسین دریافت که مادرش را دوست نمیدارد، خود را مقص میدید اما نجابت رفتارش را دو برابر کرد چرا که میاندیشید باید وانمود شود که با همه وجودش والدینش را دوست دارد

والا پسرک شیطانی بیش نخواهد بود . مادام فلوریه لوسین را بیش از پیش ملاایم و سربزیر میدید و براستی در این تابستان جنگ بود و پدر به نبرد رفته بود و مادر در اندوه خویش شادمان ، چرا که لوسین اینمه دقیق و مهر بان شده بود . بعد از ظهر وقتیکه مامان در با غمیخوابید ، پسر میدوید و برایش بالش می آورد وزیر سرش میگذاشت ، ملافهای روی پاهایش می کشد و مادر خندان میگفت : « ولی من گرم است آدمک من ، چقدر تو با محبتی » لوسین به فشار و نفس زنان او را در آغوش میگرفت و میگفت « مامان خودم » و میرفت زیر درخت شاه بلوط هی نشست .

او گفت « شاه بلوط ! » و منتظر ماند ولی چیزی اتفاق نیفتاد . مامان ، کوچک و سبک ، در ژرفنای خاموشی خفه کننده و سنگین ، زیر طadmی دراز کشیده بود . آنجا بوی علف داغ می آمد . میشد نقش کاشفی را بازی کرد که قدم به جنگلی بکرمیگذارد ، ولی لوسین حال بازی نداشت . زیر کنگره قرمهز دیوار هوا مرتعش بود و خورشید لکه های سوزانی بر زمین و بر دستهای لوسین می نهاد « شاه بلوط ! ». عصبا نی کننده بود؛ وقتی لوسین به مامان میگفت : « مامان خوشگل خودم » مامان می خنده و هنگامیک-ه ژرمن را تفنک چخماقی خطاب کرده بود ژرمن گریسته شکایت نزد مامان برده بود ، اما وقتیک-ه میگفت « شاه بلوط ! » اتفاقی نمی افتاد . زیر دندانها قروچید : « درخت گثیف ! » مطمئن نبود اما چون درخت حر کتی نکرد بلندتر تکرار کرد « درخت گثیف ! بلوط گثیف صبر کن بیینی ، یک کم صبر کن » و بدرخت لگد زد . ولی درخت آرام باقی ماند ، چنان که گفتی از

چوب ساخته شده بود .

شب سر شام ، لوسین با سیمایی شگفت زده که مامان بسیار دوست میداشت ، گفت «میدانی مامان ، درختها از چوبند» ولی مادام فلوریه که آنروز نامه دریافت نکرده بود بخشکی گفت : «احمق نباش» ولوسین کمی خیط شد .

او همه بازیچه‌ها را می‌شکست تا به بیند چطور ساخته شده‌اند . باریش تراش قدیمی پاپا یکی از دسته‌های نیمکت را تراشید . حباب تالار را انداخت تا بیند توخالی است یا چیزی در خود دارد ، وقتی گردش می‌کرد گیاهان و گلهای را با ترکه اش می‌شکست و هر بار کاملاً مأیوس می‌شد . همه چیز بی‌صرف بود و واقعیت نداشت . مامان اغلب گلهای و درختان را باو نشان میداد و می‌پرسید : « اسم آن چیه ، آن؟» ولی لوسین سرتکان میداد و جواب میداد : « این هیچی نیست ، اسم ندارد » همه اینها آنقدر ارزش نداشت که دقت کسی را جلب کند .

کندن پاهای یک جیر جیرک سرگرم کننده‌تر بود . چون که او مثل فرفه توی دست می‌لرزید و چون به شکمش فشار می‌آوردی مایع زدرنگی از آن بیرون می‌پردازید . ولی با این وصف جیر جیرک‌ها داد نمی‌کشیدند . لوسین بیشتر مایل بود جانورانی را بیازارد که در همچه موقعی سروصداشان بلند می‌شود ، مثلاً جوجه‌ها ، اما خود او جرأت نزدیک شدن به آنها را نداشت . آقای فلوریه در حوالی ماه مارس باز گشت ، چرا که او یک مدیر بود و ژنرال بد و گفته بود که خود او ، در رأس کارخانه‌اش ، از دیگران سودمندتر است . او لوسین

راسر حال ملاقات کرد و گفت که دیگر آدمک خودش را باز نمی‌شناسد.
لوسین در یک حالت نیم بیداری سیر می‌کرد. جوابهای آبکی می‌داد.
اغلب انگشتش توی دماغش بود یا به انگشت‌ها یش فوت می‌کرد تا
جریان هوارا لمس کند و می‌بايستی برای دست به آب کردش از او
خواهش کنند.

در حال حاضر دیگر به تنها یی هستراحت میرفت. فقط در را نیمه باز
می‌گذاشت و مرتبًا مامان یاژرمن برای تشویق و تحریض او می‌آمدند.
ساعات چندی روی تخته آنجا می‌نشست و یکبار آنقدر کسل شد که
همانجا خوابش برد. پیششک می‌گفت او دارد بسرعت بزرگ می‌شود و
داروی تقویت تجویز کرد.

مامان قصدداشت بازیهای تازه‌ای یادش بدهد ولی لوسین متوجه
میشد که آن بازیها را بلداست و تازه دست آخر همه بازیها بهم شبیه‌اند
بیشتر قهر و دعوا می‌کرد و این بازی از همه سرگرم‌کننده‌تر بود. مامان
را عذاب میداد، خود را غمگین و کینه‌جو احساس می‌کرد: کمی کر
بالوچه فرو افتد و چشم‌های هبهم و درون نیمگرم و نازک نارنجی
همچون زمانی که شبانگاه‌زیر ملافه‌ها روایح خویش را استشمام می‌کرد
و حس می‌کرد که در دنیا تنهاست. او دیگر نمی‌توانست دست از قهر بردارد
و هنگامیکه پایا ریشخند آمیز باو می‌گفت «قهر کردی» لوسین نالان
روی زمین می‌غلتید.

هنوز بسیاری اوقات هنگامیکه مادرش در سالن می‌نشست با آن جا میرفت،
ولی بعد از آنکه زلفهایش را بریدند بزرگترها کمتر با مشغول می‌شدند
و در غیر اینصورت توجه‌شان تنها به نیت اخلاق آموزی یا تعریف قصه‌های

بی سرو ته جهت او بود .

وقتی پسر خاله اش ریری بعلت بمباران هوا یی، به مراه خاله بر ت
مادر خوشگلش، به فرول آمد لوسین سخت خرسند مینمود و کوشید
و ادارش کند با هم بازی کنند.

اما ریری فقط با ظهار تنفر از آلمانی ها سرگرم بود و هر چند که
ششماه از لوسین بزرگتر بود هنوز بنظر بچه کوچولو می آمد لکه هایی
بر چهره داشت و هیچ وقت کاملا ملتفت چیزی نمیشد. با اینحال لوسین
با او اعتماد میکرد چون خود را خوابگرد میدانست. بعضی هاشب از جا بلند
می شدند و در حال خواب حرف میزدند و گردنش میکردند: این مطلب را
لوسین در کتاب کافش کوچک خوانده بود و بفکرش رسیده بود که باید
یک لوسین واقعی هم وجود داشته باشد که شب هنگام راه برود ، حرف
بزنده والدینش را دوست داشته باشد و تنها صبح دم بازگردد، همه چیز را
فراموش کند و شبیه لوسین حالیه گردد.

در ابتدا لوسین فقط به اندر کی از این افسانه باور داشت اما یک
روز آنان از کنار گزنهای رفتند و ریری دولش را بلند کرد و با او گفت:
«بین چقدر بزرگ است، من یک پسر بزرگم، وقتی که این حسابی بزرگ
شود یک مرد میشوم و میروم در سنگرهای با آلمانی ها جنگ میکنم»
بنظر لوسین ریری کاملا مضحک جلوه کرد و دچار خنده ای
شدید شد .

ریری گفت «مال خود را در آربیینم» چیز هاشان را با هم مقایسه
کردند و مال لوسین خیلی کوچک تر بود ولی ریری اعتراف میکرد که
مال خود را میکشد تا بلندتر شود. ریری گفت: «مال من بزرگتر است»

لوسین بآرامی گفت:

«آری امامن خوابگردهستم» ریری نمیدانست خوابگردهست
ولوسین برایش تشریح کرد و سپس با خود آن دیدیشد: «پس درست است که
من خوابگردهستم» و میل ترسنا کی بگریستن داشت. و قنیکه هر دو در یک
بستر خوابیدند توافق کردند که ریری شب را بیدار بماند و در خواب
راه رفتن لوسین را ببیند.

لوسین گفت «در آنحال مرا بیدار کن، تابیینم آیا کارهایی که
میکنم یادم میماند یانه.» شب لوسین که نمیتوانست بخوابد صدای
خر ناس های تیز ریری را شنید که ظاهر آخونده بود. «بیدار شور ریری، تو
باید وقتی من بلند میشوم مرا ببینی» ریری با صدای آشته گفت: «بگذار
بخوابم» لوسین تکانش داد و از زیر پیراهن نیشگونش گرفت. ریری
تکانی خورد و با چشم انداختن باز و لبخند مضحک بیدار شد.

لوسین بدو چرخهای اندیشد که پدرش برایش خریده بود. سوت
یک لوکوموتیورا شنید و سپس ناگهان خدمتکار وارد شد و پرده ها را
کشید. ساعت هشت صبح بود. لوسین هر گز نمیدانست در طول شب چه
کرده. خدای مهر بان میدانست چون او از همه چیز با خبر بود. لوسین
در برابر خداوند زانو میزد و میکوشید تا عاقل باشد اما او از خدای
مهر بان نقرت داشت زیرا خدای مهر بان از لوسین راجع بخود لوسین
وارد تر بود و اطلاعات بیشتری داشت؛ او میدانست که لوسین مامان و
پاپا را دوست نمیدارد، و آن موده میکند که معقول است و شب در بستر به
دولش دست میزند.

خوشبختانه خدای مهر بان نمی توانست همه چیز را بیاد داشته باشد

چرا که او بسیاری از این پسر کان در تمام عالم داشت و چون لوسین پیشانی می‌سود خدای مهر بان فورا هر چه را که دیده بود از یاد می‌برد.

همچنین لوسین خدای مهر بان را قانع می‌کرد که مادرش را دوست دارد. اینجا و آنجا بخود می‌گفت: «چقدر ماما مان عزیزم را دوست دارم».

همواره گوشاهی در وجود او بود که خود از آن یقین نداشت. خدای مهر بان طبیعاً آن را میدید. در این مورد تنها او بود که می‌دانست. اما گاهگاه می‌توان مجذوب گفته خودش. تندوتند با خود گفت: «آه چقدر ماما نم را دوست دارم» و چهره ماما را نگریست و سخت احساس عطوفت کرد یا می‌توان با شگفتی اندیشید که خدای مهر بان ترا می‌بیند و سپس دیگر درباره او فکر نکرد، به یمن این عطوفت یکسره آرام شد و آنگاه نامهایی است که در گوش رقصان می‌گردد: «مامان، ماما ن، ماما ن..»

البته این حالت دمی بیش دوام نمی‌یافتد، همچون زمانی که لوسین می‌کوشید یک صندلی را بروی دوپایه اش متعادل کند. اما اگر در همین لحظه نیایشی بر می‌خاست خدای مهر بان دوباره حاضر بود که جز خوبی چیزی نمیدید و هر چه میدید در خاطره او برای ابد عظمت می‌یافتد اما لوسین از این پازی خسته شد چرا که کوششهای صعب لازم داشت و تازه در فرجام، انسان هر گز نمیدانست که آیا خدای مهر بان در یافته یا گم کرده است.

لوسین دیگر بخدا نپرداخت. هنگامی که نخستین مراسم تناول-

القر بان را انجام داد آقای کشیش گفت که او پسر لک بسیار عاقل و پر هیز -
کاری است. لوسین بسرعت اشاره را دریافت و این یاد بود خوشی بود لکن
سراوازمهوا بهام آکنده بود.

یکشنبه فرصت روشنی بود آنگاه که لوسین با پاپا در جاده پاریس
گردش می کردند مهشکافت . اولباش زیبای ملوانی اش را پوشیده بود
واز کنار کار گران پاپا که به آنها سلام می کردند می گذشتند . پاپا
بدانان نزدیک می شد و آنها می گفتند «روز بخیر مسیوفلوریه» و همچنین
«روز بخیر آقای کوچک من». لوسین کار گران را دوست می داشت چون
آدمهای بزرگی بودند ولی نه بسان دیگران؛ همچنین کاسکت بسرداشتند،
دستهای زمخت داشتند باناخرن های کوتاه که رنج برده و تر کیده بود،
آنها وظیفه مند و محترم بودند. پاپا به لوسین غریبه بود که نمی باستی
سبیل بابا بولیگو را بکشد ، ولی بابا بولیگو برای صحبت کردن
کاسکتش را برداشت و پاپا و لوسین شاپوهای خود را همچنان بسرداشتند
و پاپا با صدای زمخت و خندانی صحبت می کرد : «خوب بابا بولیگو
منتظر یک پسر هستند، چه وقت وارد می شود؟»
— آخر ماه آقای فلوریه، مشکرم آقای فلوریه!

بابا بولیگو حالتی شادمان داشت. او اجازه نداشت ضربه ای به
عقب لوسین بنوازد و مثل مسیو بوفارديه وزغ خطابش کند. لوسین از
مسیو بوفارديه متقر بود چون سخت زشت منظر بود. اما چون بابا بولیگو
را می دید احساس مهر بانی و عطوفت می کرد و هوای آن داشت که خوب
باشد . یکبار چون از گردش بازمی گشتند بابا بولیگو لوسین را روی
زانوانش نشاند و برایش تعریف کرد که یک رئیس چه کسی است .

لوسین میخواست بداند وقتی پاپا در کارخانه است با کارگران چطور حرف میزند و پاپا باونشان داد چطور باید در چنین موقعی صدا را بکلی تغییرداد.

لوسین پرسید: «منهم رئیس میشوم؟»

– خوب وقتی من بمیرم تو ارباب کارخانه من میشوی و به کارگران من دستور میدهی .

– ولی آنها هم خواهند مرد.

– خوب تو به بچه های آنها دستور خواهی دادو باید بدانی چطور آنها را ودار به اطاعت کنی و چطور دوست داشته باشند پاپا .

– چطور ودار کنم دوستم داشته باشد پاپا !

– اول لازم است که همه را به اسم بشناسی .

لوسین سخت تکان خورد و هنگامیکه پسر سر کار مورل به خانه آمد تا خبر بدهد که دو تا انگشت پدرش قطع شده ، لوسین با جدیت و ملایمت ، در حالیکه مستقیماً در چشم انداش نگاه میکرد و اسمش را میبرد مخاطبیش قرار داد .

مامان گفت که او از داشتن چنین پسر خوب و حساسی مفتخر است . بعداً جنگ متار که شد . پاپا هر شب روزنامه ها را با صدای بلند میخواند . همه از روس ها و فرمانروای آلمان و تجدید قوا صحبت میکردند و پاپا روی نقشه به لوسین کشورها را نشان میداد . لوسین کسالت بارترین سال زندگی اش را گذراند . هنوز زمان جنگ را دوست میداشت . اینک همه تغییر کرده بودند و پر توهایی که در چشم مادام کوفن میدرخشید خاموشی یافته بود :

در اکتبر ۱۹۱۹ مدام فلوریه ، برای ادامه تحصیل او را به کلاس مدرسه سن ژرف سپرد .

دفتر آبهزمه گرم بود . لوسین کنار نیمکت آقای آبهایستاده دستهایش را به پشتش زده ، سخت کسل بود . « چرا مامان نمی‌اید برویم ؟ » ولی مدام فلوریه هنوز بفکر رفتن نبود . او روی لبه یک نیمکت بزرگ نشسته ، سینه فراخش را بطرف آقای آبه گرفته بود و تندتند حرف میزد . صدایی خوش آهنگ داشت ، مثل وقتی که خشمگین بود و نمیخواست خشمش را ابراز کند . مسیو آبه کند حرف میزد و کلمات در دهانش حالتی طولانی تر از دیگران پیدا میکرد . میشد گفت که کلمات را ، قبل از اداء ، مثل آب نبات میمکید . برای مامان توضیح میداد که لوسین پسر کی مؤدب ، خوب و ساعی است ولی بطور و حشتناکی بهمه چیز بی اعتنایست . و مدام فلوریه گفت که او سخت مأیوس است چون فکر میکرد که تغییر و تحول بحال پسر مفید است و پرسید آیا حداقل در زنگ تفریح بازی میکند . پدر روحانی جواب داد : « افسوس خانم ، حتی بازیها زیاد برایش جالب نیست . اغلب آشته و حتی خشن است ولی زود خسته میشود . گمانم فاقد حوصله و ابتکار است ». لوسین اندیشید : « اینها از من حرف میزند » آنها ، دو تا آدم بزرگ بودند و او مثل جنگ و فرمانروای آلمان یا مسیو پونکاره موضوع صحبت آنها بود . آنها هیئت بالهمیتی گرفته در باره او رای میزند .

اما این اندیشه حتی باعث لذت او هم نمیشد . گوشایش از کلمات کوچک و خوش موسیقی مادرش و کلمات چسبنده مسیو آبه

پر بود . هوای گریستن داشت . خوشبختانه زنگ بصدای آمد و او آزادیش را باز یافت . ولی در تمام طول ساعت درس جغرافی سخت غضبناک بود و از آبه ژاکلین تقاضا کرد که با اجازه بدهد بیرون برود چرا که احتیاج به حرکت داشت .

ابتدا ، خنکی ، انزوا و رایحه نیکوی آن جا او را آرامش بخشید ، سر پا نشسته بود ، ولی میل نداشت . سرش را بلند کرد و بخواندن خطوطی پرداخت که روی در نوشته بودند . با مداد قرمز نوشته بود : «باراتو قدس است» لوسین تبسم کرد . درست بود ، باراتو قدس است بود . او کوچک اندام بود ، می گفتند کمی بزرگ تر میشود اما نه زیاد . چون پدرش هم تقریباً کوچک و خلاصه کوتوله بود ، لوسین از خود پرسید آیا باراتو این نوشته را خوانده و اندیشید که نه ، چون هیایستی در آن صورت پاکش کند . باراتوانگشتیش را آبدهنی خواهد کرد و آنقدر روی خطها میمالد تا خوب پاک شود . با تصور لحظه‌ای که باراتو ، درساعت چهار ، به مستراح خواهد آمد و هنگامیکه شلوارش را پائین میکشد خواهد خواند «باراتو قدس است» کمی خنده‌اش گرفت . شاید تا حالا بفکرش نرسیده چقدر کوچک است .

لوسین با خود قرار گذاشت فردا صبح زنگ تفریح ، او را ساس خطاب کند . بلند شد و روی دیوار سمت راست نوشته دیگری بهمان خط خواند .

«لوسین فلوریه یک مارچوبه گنده است» با دقت آن را پاک کرد و به کلاس برگشت . در حالیکه به همسا گردیهایش مینگریست

اندیشید: «درست است همه‌شان جز من خیلی کوچک‌اند» و احساس ناراحتی کرد. «مارچوبه گنده» پشت میز چوبی کوچک خود نشسته بود، ژرمن در آشپزخانه بود، مامان هنوز بر نگشته بود. روی کاغذ هائی که برای تمرین املاء گذاشته بودند نوشت «مارچوبه». اما حروف برایش آشنا بود و عکس العملی ایجاد نکرد. صدا زد: «ژرمن».

ژرمن پرسید:

— باز چه میخواهید؟

— ژرمن، میخواهم روی این کاغذ بنویسید لوسین فلوریه یک مارچوبه گنده است.

— شما دیوانه‌اید آقای لوسین.

— دستهایش را بگردن ژرمن انداخت.

— ژرمن، ژرمن کوچک من مهر بان باشید.

ژرمن شروع کرد به خنده‌یدن و انجشتن فربه‌اش را روی نیمکتش تکیه داد. موقعی که ژرمن می‌نوشت لوسین نگاهش نمیکرد، و لی بعد کاغذ را به‌اتاقش برد و مدت‌مدیدی تماشا کرد. خط ژرمن ریز بود. پنداشت صدایی خشک در گوشش می‌گوید «لوسین مارچوبه» اندیشید: «گنده هستم». از خجالت آب می‌شد، همان‌طور گنده بود که بارا تو ریزه بود، و دیگران از پشت سر مسخره‌اش می‌کردند. این‌طوری نصیبیش شده بود: تا حالا کوچکی و بزرگی رفقا برایش طبیعی بود، ولی اکنون بنظرش میرشید که بطور ناگهانی محاکومش کرده‌اند برای بقیه عمر گنده بماند. شب از پدرش پرسید اگر بخواهند می‌شود کسی را کوچک کرد؛ آقای فلوریه گفت: نه، همه‌فلوریه‌ها گنده

وقوی بودند و لوسین باز هم گنده تر میشد . لوسین نومیدشد . مادرش در کنار او نشست ، او برخاست و رفت در آینه خودش را به بیند . «من گنده ام» . اما وقتی زیاد دقیق شد متوجه گردید نه گنده است نه کوچک ، کعی پیراهنش را بالا برد و ساقها یش رانگریست آنگاه مجسم کرد که کوستی به هبار میگفت : «پس بگو ساقهای دراز مارچوبه را نگاه کن» و این در نظرش مضحک مینمود . سردش شد .

لوسین لرزید و کسی گفت : «مارچوبه با گوشت جوجه». پائین پیراهنش را حسابی بالا برد و همه ناف ودم و دستگاهش را دید زد ، و سپس به طرف بسترش دوید و در آن لغزید . هنگامیکه دستش را زیر پیراهنش برد اندیشید که کوستی اورا می بیند و میگوید : «یک کم نگاه کنید این مارچوبه گنده چه میکند» . تکان خورد و در بستر چرخید ، نفس نفس میزد و میگفت «مارچوبه بزرگ ، مارچوبه» تا آنکه زیر انگشتانش خارش تند و تیزی روئید .

روزهای بعد هوای آن داشت که از آقای آبه کسب اجازه کند تا برود ته کلاس بنشیند . این تمایل بعلت وجود بواسه ، وینکلمان ، و کوستی بود که پشت سر او می نشستند و پس گردنش را نگاه میکردند . لوسین پس گردنش را مجسم میکرد ولی نمیدید و حتی اغلب فراموش میکرد . اما آنگاه که به آقای آبه درس جواب میداد و یا سلسله مطالبی را بیان میداشت دیگران پشت سرش بودند و پس گردنش را میدیدند و ممکن بود ریشخند کنان بیندیشند «چقدر لاغر است . مثل اینکه دو تا طناب روی گردنش است» لوسین میکوشید صدا یش را کلفت تر نشان دهد . با صدا هر چه میخواست میکرد ولی پس گردن

همچنان بر جا بود و بواسه آن را میدید . جرأت نداشت جایش را عوض کند زیرا نیمکت‌های آخر برای نحاله‌هادخیره شده بود : اما پس گردن ولمبر، همیشه خارشی ناگوار برای او داشت و ناچار بود بلا توقف آنها را بخاراند . لوسین بازی تازه‌ای ابداع کرد . صبح ، وقتی که تنها در مستراح مثل بزرگ‌ها نشسته بود ، تصور کرد که کسی از سوراخ قفل او را می‌پاید . شاید کوستی یا بابا بولیگو یا ژرمن . آنگاه ، او به طرفی چرخید تا آنها همه جهات اورا به بینند و گهگاه پشتش را بدر کرد و چهار دست و پاماند تا برآمده و خنده دار بنماید . مسیو بوفاردیه نرم نرمک با ونزویلک میشد تا تدقیق‌اش کند . یک روز که در همان مکان بود سروصدایی شنید . گر ترود بود که به جعبه آینه راه روغن جلا میزد . قلبش از تپیدن باز ایستاد ، آرام در را باز کرد و همچنانکه شلوارش پائین بود و پیراهن دور کمرش مچاله شده بود بیرون رفت . ناگزیر شد برای حفظ تعادل جستی بزند . ژرمن با نگاه خاموش باو نگریست و پرسید : « عقبتان کرده‌اند ؟ ». لوسین با عصبانیت شلوارش را بالا کشید و دوید خود را روی تختش پرتاک کرد . مدام فلوردیه ناراحت بود ، اغلب به شوهرش میگفت : « نگاه کن ، او که در بیچگی آنقدر چاق بود چطوری تکیده شده ». مسیو فلوردیه نگاه مغشوши به لوسین انداخت و گفت : « مقتضای سن است ».

لوسین نمیدانست باتنش چکار کند . هر قدر کاوش میکرد همواره بنظرش می‌آمد که هر جزء بدنش بدون آنکه عقیده خود او را پرسد سر خود وجودداردوزند گی میکند . بعد لوسین تجسم کرد که نامرئی

شده وعادت پیدا کرد که به قصد انتقام از سوراخ قفل اعمال واقوال دیگران را زیر نظر بگیرد . مادرش را موقع استحمام دید ، که در لگن نشسته بود ، حالتی خواب گرفته داشت و کاملاً بدنش و چهره اش را فراموش کرده بود چرا که خیال میکرد کسی او را نمی بیند . لیف رابه گوشت شل شده اش می کشید و حرکاتش همراه با تنبی بود . دستی که لیف و صابون داشت میان پاهای او ناپدید شده بود . صودتش آسوده و شاید غمگین بود ، حتماً به چیزهای دیگری می اندیشید مثل تربیت لوسین یا مسیو پونکاره . ولی اکنون او همین تکه گوشت عظیم و سرخ بود ، با آن تن فربه که به کناره لگن تکیه داده بود . یکبار دیگر نیز لوسین کفشهایش را در آورد و تا اتاق زیر شیروانی رفت . ژرمن را دید که پیراهن بلندسوز رنگی تا دم پاهایش ، بر تن داشت و در برابر آینه کوچک مدوری شانه میزد و نرم نرم به تصویرش ترسم میکرد . لوسین دستخوش خنده سختی شد و ناگزیر بستاب پائین آمد . بعد از این واقعه او جلوی آینه قدی های تالار می خنديد و اخ من میکرد و بالاخره ترس شدیدی فرامیگرفتش .

بعد لوسین میخواست و کسی به او توجه نداشت جز مadam کوفن که او را زیبای خفتۀ خویش خطاب میکرد . یک گلوله گمندۀ هوا که نه میتوانست بخوردش ، نه تفش کند ، همیشه دهانش را نیمه باز نگه میداشت : خمیازه . وقتی تنها بود گلوله بزرگ میشد و سق و دهانش را می نواخت ، دهانش یکپارچه باز میشد و اشگ روى صورتش می غلتبد ؛ واين لحظاتی دلپذير بود . عطسه کردن را دوست میداشت که سر حالش می آورد ، و بعد لحظه ای باطراف خود مینگریست و

سپس دو باره چرت میزد . آنگاه به فرا گرفتن گونه‌های دیگر خواب پرداخت .

زمستان ، جلوی بخاری می‌نشست ، سرش را به سمت آتش که سرخ و بر افروخته بود جلو هی برد و غفلةً احساس سبکی می‌کرد ؛ اسم این کار «خوابیدن باسر» بود . بر عکس صبح یکشنبه بوسیله پاهایش می‌خفت . وارد حمام می‌شد ، آرام می‌نشست و خواب از طول پاهای پهلوها یش جریان می‌یافت . بالای بدن خواب رفته و سفید و بزرگ شده در آبش که شکل جو جه پر کنده داشت سر کوچک بلوند ، و پر از کلمات عامیانه ، بر جا بود . در کلاس خوابش سفید بود . «میگوئید در برابر سه نفر چه می‌کرد ؟ ». «طبقه سوم چیست ؟ - هیچ ». پله نفر اول درس جبر بود . فقط یک بیضه داشت . دو شاهی برای دیدن و ده شاهی برای دستمالی آن می‌گرفت . لوسین ده شاهی داد . اما تردید کرد و دست نمایید . سپس بلا فاصله پشیمان شد . درس تاریخ را بهتر از زمین شناسی میدانست .

یکشنبه‌ها با کوستی و وینکلامان میرفت دوچرخه سواری . از میان روستای خاک سرخ که گرما سوزانده بودش ، دوچرخه‌ها بر غبار نرم می‌لغزید . ساقهای لوسین سفت و عضلانی بود ولی رایحه خواب - آور جاده‌ها بکله‌اش میزد . روی دسته دوچرخه می‌خميد . چشمها یش سرخ و نیمه باز مینمود . سه بار جایزه گرفته بود : کوستی بعد از تعطیلات مطلب دو تا کتاب را برای آنها تعریف کرد . لوسین تصمیم گرفت کار بهتری کند . لاروس طبی پذش را نگاه کرد و سپس برای رفقا تشریح کرد و با ترسیم نشان داد که زنها چطور ساخته شده‌اند .

کوستی اظهار کرد که این حرفها قی آور است ولی بعداً آنها بدون
قہقهه خنده نمیتوانستند سخنرانی او را راجع به مجرای گوش کنند . و
لوسین با رضایت اندیشید که در تمام فرانسه شاگردی نیست که ازاو
بهتر سازمان های بدن زن را بشناسد .

وقتی خانواده فلوریه به پاریس نقل مکان کرد ، حرکت تازه ای
یدید آمد . بخاراطر سینماها ، اتوبوسها و کوچهها ، لوسین دیگر
خواب نداشت . مدل های اتوموبیل ها را یاد میگرفت ، و پس از
سالی شلوار بلند پوشید . وقتی اولین تصدیق تحصیلی اش را گرفت .
پدرش بعنوان جایزه او را به انگلستان برد . لوسین چمنزاران به
آب نشسته و صخره های سفید را دید . دریک صحنه مطبوع باحالت
نیمه خواب چشم گشود . همانطور خواب گرفته به پاریس باز میگشت .
کلاس ریاضیات مقدماتی مدرسه کندرسه سی و هفت شاگرد داشت .
هشت نفر از این شاگردان مدعی بودند که دیگر بالغ شده اند و این
گروه سخت لوسین را تحقیر میکردند ولی در روز تومن
آن چنان معرفتی نسبت به تشریح بدن نشان داد که زاری خیر هماند .
لوسین وارد گروه بالغ ها نشد چرا که والدینش اجازه نمیدادند شبها
از منزل خارج شود ، ولی با آنها ارتباط داشت .

پنجشنبه ، خاله برت با ریری برای صرف نهار آمد . چاق و
عمگین شده بود و روز گاررابه آه و اسف میگذراند ، ولی پوست بدنش
بسیار سخت و ظریف و سفید باقی مانده بود . لوسین شب در بستر شن
اندیشید که او را بر هنه خواهد دید : در یک روز زمستانی در چنگل

بولونی ، بر هنر در بیشه ای کشفش میکنند ، در حالیکه دستانش را روی سینه حایل کرده و میلرزد . نیز مجسم میکرد که رهگذر نزدیک بینی با ته عصایش اورا لمس میکند و میگوید : «فی الواقع این چیست؟». لوسین با پسر خاله اش ریری تفاهم نداشت . ریری جوان خوشگل و کمی خوش پروپزی شده بود . در کائنات فلسفه میخواند و هیچ چیز از ریاضیات سرش نمیشد . لوسین بـالاجبار بصرفت هفت سال پیش می افتاد که این جوان دست توی شلوارش می برد و مثلاً راردن و از واژ راه میرفت ، که با چشمهای ابله‌انه مادرش را مینگریست و میگفت : «نه مامان ، من نـکردم قول میدهم » ولوسین از فشردن دست ریری اکراه داشت . با اینحال با او بخوبی تاکرد و از دروس ریاضیات خود برایش حرف زد ، هر چند کوشش بسیار میباشد تا کاسه صبرش از دست این جوانک خرفت سر ریز نکند . معهذا خودداری کرد و همیشه لحن صدایش سنگین و آرام بود . مدام فلوریه لوسین را بسیار موقع شناس میدید ، اما خاله برت هیچ جور قدر شناسی نشان نداد . وقتی لوسین به ریری پیشنهاد کرد که بش درس بدـهد ، خاله برت کمی قرمز شدو گفت : «نه ، تو خیلی خوبی لوسین کوچولوی من ، ولی ریری دیگر خیلی بزرگ شده . هر چه بخواهد میتواند انجام دهد ، باید عادت بـکند که بدیگران متکی باشد .» یک شب مدام فلوریه ناگهان به لوسین گفت : «شاید گمان میکنی که ریری هر چه برایش بـکنی متنظر دارد . خودت را گول نزن پسر کم . او ادعا میکند که تو خیلی بخودت مینازی . خاله برت این را بمن گفت .» مامان صدای خوش آهنگ و حالت عروسک وارش را گرفته بود . لوسین

در یافت که او از شدت غیظ دارد دیوانه میشود . اوقاتش تلخ شد و
چیزی جهت پاسخ گویی نیافت .
فردا و پس فردا کار زیادی داشت و قضیه را موقتاً فراموش
کرد .

صبح یکشنبه ، غفلة قلمش را کنار گذارد و گفت : « آیا من
بخودم می نازم ؟ » ساعت یازده بود . لوسین پشت میزش نشسته بود و
صورتهای پارچه‌های دیواری را مینگریست . بر گونه چپش حرارت
خشک و غبارآلود اولین آفتاب ماه آوریل ، و بر گونه راستش گرمای
سنگین و متراکم بخاری را حس میکرد . « آیا من بخودم می نازم ؟ »
جواب دادن دشوار بود . نخست کوشید آخرین گفتگویش را باری بری
بخاطر آورد و بررفتار خویش منصفانه داوری کند . بطرف ریری خم
شده تبسم کنان می گفت : « حالیت میشود ؟ اگر حالیت میشود دوست
عزیزان گفتنش ابانکن ، درست میشود » کمی بعد ، در استدلال دلچسب
خویش اشتباهی کرده بود و با شادمانی گفته بود : « زمانه بکام من » ،
این اصطلاح را از آقای فلوریه یاد گرفته بود . « ولی آیا وقتی این
حرف را میزدم بخودم می نازیدم » به نیروی این پیجوئی ناگهان
چیزهایی مدور و سفید ، چون تکه‌های ابربروی آشکارشد . فکر آن
روز دیگر که گفته بود « حالیات میشود ؟ » . این اندیشه در سرش
بود اما از تشریح آن عاجز مینمود . لوسین تلاش مأیوسانه‌ای از
برای نگریستن به انتهای این ابرها کرد و فی الفور دریافت که دارد
بداخل ابرها فرو می‌رود . جز حرارت سفید و نمنا کی نبود که بوی
جامه‌های ذیرین داشت . میخواست از ابرها ببرد و واپس برود . اما

ابر همچنان با او میآمد . اندیشید : « این منم ، لوسین فلوریه ، در اتاقم هستم ، یک مسئله‌فیزیک راحل میکنیم ، یکشنبه است » لکن اندیشه‌ها در مه سپیدمیگداخت . جنبید و به اندازه گرفتن آدمک‌های پرده تصویر پرداخت . دو دختر چوپان ، دو پسر چوپان و عشق . سپس بلافارسله بخود گفت : « من . . . » و لذت سبکی داشت . او برخاست . از نیم‌خوابی طولانیش بیدار شده بود .

این حالت گوارا نبود . چوپانان به عقب جسته بودند بنظر لوسین می‌آمد که از سوراخ جلوی یک دوربین به آنها نگاه میکند . به عوض این کرخی که بر او آنچنان دلچسب آمده بود و در توجهات اندیشه‌اش محظوظ نیشد اکنون در او تردید کوچکی بر همی انجیخت و از خود میپرسید : « من که هستم؟ »

— من که هستم؟ به هیز نگاه میکنم ، به دفتر چه . . . اسمم لوسین فلوریه است ولی این فقط اسم است . من بخودم مینازم . من بخودم نمی‌نازم . نمیدانم . . . این بی معنی است .

« من شاگرد خوبی هستم . ولی نه این دروغ است . یک محصل خوب کار کردن را دوست دارد . من ندارم . من نمره‌های خوبی دارم ولی کار کردن را دوست ندارم . از آن بیزار هستم . . . نیستم ولی برایم فرق نمی‌کند . . . هیچ چیز برایم فرق نمی‌کند . . . هر گز یک رئیس نخواهم شد » با دلهره اندیشید :

« ولی من چه دارم عیشوم » دمی گذشت . گونه‌اش را خارا ند و چشم چیش پلک زد ، چنون آفتاب خیره‌اش کرده بود . « من که هستم ، من؟ » مه بی‌پایان بر سرا پای خود پیچان بود . « من » . . . بدور نگریست .

کلمات در مغزش صدا میکرد ، باز شاید میشد چیزهایی را تشخیص داد ؛ نظیر قله تاریث هر می که اطرافش آتشین بود ، در دور دست مه . لوسین هر تعش شد ، دستاش لرزان بود ، اندیشید : «این طور است ، این طور است ، مطمئن من وجود ندارم» .

طی ماههای بعد لوسین اغلب کوشید تا بازبان خواب شگرف باز گردد ، اما توفیقی نیافت . شبها نه ساعت تمام میخوابید و بقیه اوقات یکسره دستخوش تردید های خویش بود . والدینش می گفتند که او هر گز اینقدر رو براه نبوده است . وقتی بنظرش آمد که حالت یک رئیس را ندارد ، خودرا احساساتی می یافت . میل داشت که ساعتها در مهتاب راه پیمایی کند ، ولی والدینش با او اجازه نمیدادند شبها از خانه بیرون رود . آنگاه اکثرآ در بستر دراز میکشید و حرارت سنج خویش را بر میداشت : درجه حرارت ۳۷۵ یا ۳۷ را نشان میداد و لوسین خوشی تلخی را میچشید و از این رو والدینش همواره او را گشاده رو میدیدند ؛ «من وجود ندارم» .

چشمانش را می بست و تسلیم زمان میشد . «وجود ، فقط خیال است . چون من میدانم که وجود ندارم . کار دیگری ندارم جزا ینکه گوشایم را به بندم و به چیزی نیندیشم و بسوی نیستی بروم . » اما خیال راسخ است . دستکم با اطلاع از این راز نسبت به دیگران تفوقی مشئوم داشت . مثلاً زاری وجودش چیزی چون وجود لوسین بود . اما او میان ستایشگرانش میچر خبید و در وهلۀ نخست میشد فرمید که وجود خودش را مثل آهن سخت و قوی می پنداشد . مسیو فلوریه هم دیگر وجودی نداشت - نه ریزی و نه کس دیگر - دنیا مضمونهای بدون

بازیگر بود . لوسین که نمره ۱۵ بخاطر انشاء اش در باره « اخلاق و دانش » گرفته بود به نگارش « رساله پوچی » می‌اندیشد، مردمی را منصور می‌کرد که آن را می‌خوانند و چون خون آشامان که بصدای خروس هنرمند می‌شوند، از هم می‌پاشند. پیش از شروع تحریر رساله اش خواست عقیده استاد زبانشناسی اش با بوئن را بداند . آخر درس باو گفت : « بخشدید آقا ، می‌شود قبول کرد که ما وجود نداریم؟ » با بوئن گفت که : نه^۱ شک می‌کنم پس هستم (۱) شما وجود دارید برای اینکه به هستی خودشک می‌کنید ». لوسین مقاعد نشد ولی از نوشتمن اثر چشم پوشید . در ماه ژویه بی سرو صدا تصدیق ریاضیات گرفت و با والدینش به فرول عزیمت کرد، آن حالت تردید و دلی همیشه عارض نمی‌شد ، مثل تمایل به عطسه زدن بود .

بابا بولیگو مرده بود ، و حالت روحی کارگران مسیو فلوریه بسیار دگرگونی یافته بود. اکنون آنها دستمزدهای کلان می‌گرفتند و زنهاشان جوراب ابریشمی می‌خریدند . مادام بوفاردیه برای مادام فلوریه تعریف‌های تشویش آور داشت : « کلقتم تعریف می‌کرد دیشب آنسیوم کوچولو را که دختر یکی از کارگران خوب شوهر شماست و آنمه موقع مرگ مادرش حواسمان را پرت کرد ، در دکان بریان پزی دیده ، زن یک دلال شده و چه تکبری ... هیچ چیز برایشان کافی نیست ، می‌خواهند هرچه که مادریم داشته باشند ». حالیه وقتی لوسین یکشنبه‌ها گردش کوچکی با پدرش می‌کرد ، کارگران با اکراه کاسکت‌هایشان را می‌کردند و حتی گاه کسی با آنها سلام نمی‌کرد.

۱- جمله از دکارت ، در اصل به لاتین .

یک روز لوسین به پسر بولیگو برخورد، پسرک او را بجا نیاورد، لوسین اندکی برانگیخته شد. فرصتی بود برای اینکه شایستگی برای رئیس شدن را در خود بیازماید. نگاه عقاب آسایی به ژول بولیگو افکند، و دستها به پشت، به سوی او متوجه شد. اما بولیگو حجب و حیایی نشان نداد، سوت زنان دیدگان تهی اش را به لوسین دوخت. لوسین بخود گفت: «مرا نشناخت» اما عمیقاً سر خورده بود و طی روزهای بعد اندیشید که هر گز دنیا وجود ندارد.

طپانچه کوچک مدام فلوریه در کشوی چپ گنجه اش قرار داشت: بسال ۱۹۱۴ شوهرش پیش از حرکت به جبهه به او هدیه کرده بود. لوسین طپانچه را برداشت و مدت مدیدی میان انگشتها لمسش کرد. جواهر کوچکی بود بالوله طلایی و قبضه صدفی، نوشتن رساله فلسفی برای آنکه به مردم هشدار بدهد که وجود ندارند مورد نداشت. چیزی که لازم بود عمل بود، عملی ناامیدانه که ظواهر را محو میکرد و در روشنایی کامل، پوچی دنیوی را آشکار مینمود، صفیر یک گلوله، پیکری جوان بروی قالی، کلماتی ناخوانابر اوراق: «خودم را میکشم زیرا وجود ندارم و شما برادران من هم پوچ هستید.» صبح مردم روزنامه های شان را میخوانند و می دینند: «جوان کی جسارت ورزیده» و هر کس به نحو وحشتناکی خود را پریشان حس خواهد کرد و از خود خواهد پرسید: «من، من هم وجود ندارم؟». در سایر انتشارات کتاب «ورتر» نیز چنین جرثومه خود کشی را شناخته اند. لوسین اندیشید که «شهید» «شاهد» خواهد شد. برای رئیس شدن بسیار حساس بود، اما نه برای شهید شدن. از آن پس

اغلب وارد اتاق مادرش میشد و طبیانچه را برمیداشت و دچار هراس میگردید. حتی برایش اتفاق افتاد که لوله طلایی را گاز بگیرد و در آن حال انگشتانش قبضه را به سختی می‌فرشد. در عوض بقیه اوقات سرحال بود، چرا که هی‌اندیشید همه رؤسا و پیشوایان واقعی گرایش به خود کشی رامی‌شناخته‌اند، مثلاً ناپلائون. کتمان نمی‌کرد که به‌زرنای ناامیدی دست می‌یازد، اما امیدوار بود که از این بحران با روحی سرشار بیرون آید و با مرآقبت فراوان «خاطرات سنت‌هلن» رامی‌خواهد. لوسین سی‌ام سپتاهمبر را به مثابه دوران اعلاه تردید خویش ثبت کرد. واپسین روزها به نهایت درجه عذاب‌دهنده بود، البته بحران فردی بود، ولی در لوسین گرایشی قوی بجا نهاده بود که دستخوش هراسش می‌ساخت از آن که روزی چون جامی شیشه‌ای درهم بشکند. دیگر جرأت نداشت به طبیانچه دست بزنند. به همان باز کردن کشو راضی بود. اندکی لباس‌های مادرش را بلند می‌کرد و دراز زمانی آن غول کوچک و منجمد و لجوج را مینگریست که در ابریشم قرمز جا نشسته بود. با اینحال آنگاه که زیستن را پذیرفته بود هرج و مرج حدای را درک می‌کرد و خود را سخت بی حفاظت می‌یافت. خوشبختانه گرفتاری‌های بیشمار باز گشت سر گرمش کرد. والدینش او را به مدرسه سن‌لویی فرستادند تا تحصیلات ابتدایی مدرسه مرکزی را ادامه دهد شب کلاه زیبایی با حاشیه قرمز بسر داشت و می‌خواند:

پیستون ماشین را جلو می‌برد

پیستون واگن را جلو می‌برد

این شایستگی نوین پیستون لوسین را آکنده از غرور می‌کرد.

بعلاوه این کلاس به کلاس‌های دیگر شباهتی نمی‌برد سنت‌ها و آدابی داشت و قدرتی بود^(۱). همیو بتون که تقریباً کور و عینکی بود با خستگی می‌گفت: «خواهش میکنم آقايان». لحظه‌ای سکوت می‌شد و شاگردان با لبخند‌های هشیار‌انه یکدیگر را می‌نگریستند، سپس کسی داد میزد: «پیستون چیه؟» همه باهم نعره میزدند: «یک نره خر گنده». در این لحظات لوسین بشور می‌آمد. شب؛ رای والدینش حوادث مختلف روز را شرح میداد و هنگامیکه ذکر میکرد «حالا همه کلاس مسخره بازی درمی‌آورد» یا «همه کلاس تصمیم گرفته می‌ریز نز را قرنطینه کند» کلمات موقع اداء مثل جرعة الكل گرمش میکرد.

با اینحال ماههای بسیار دشوار بود. لوسین ابداعات و ذوق ریاضی و فیزیک اش را ازدست داد. بعلاوه رفقایش زیاد صمیمی نبودند، اغلب محصلین مجانی، بی‌ادب و بدرفتار بودند. به پدرش می‌گفت «یکی نیست که بتوانم دوست خودم بدانمش» همیو فلوریه باحال خوابگرفته می‌گفت: «محصلین مجانی نخبه‌های روشنفکری بیرون میدهند، با اینحال رئیس های بدی می‌شوند، آنها دوم منزل یکی می‌کند»، آنگاه که لوسین صحبت «رئیس بد» را می‌شنید سوزشی نامطبوع در دل حس میکرد و بار دیگر در طول هفته‌های متعددی به خود کشی اندیشید و دیگر آن‌شور و حال زمان تعطیلات را زداشت. در ماهزاده دانش آموز جدیدی بنام بر لیاک کلاس را به افتتاح کشاند. کت‌های سبز یاقرمز آخرین مد- با یقه کوچک آبی، شلوارهایی که نمونه‌های خیاطان می‌پوشند، از آن

۱ - چند سطر ترجمه‌ناپذیر حذف شده

شلوارهای تنگ که پوشیدن آن خود مسئله‌ای بود، بتن میکرد. همان اول کاردربار ریاضیات اظهارداشت. «پشم هم نیست، من ادیب هستم. فقط برای اذیت کردن خودم ریاضی میخوانم». در آخر ماه همه را بهم ریخته بود.

میان شاگردان سیگار تقسیم میکرد و میگفت که باز نهار ابطه دارد و نامه‌ها یی را که جا او نوشته بودند نشان میداد. همه محصلین متفق القول بودند که او نمونه مرد برآزنده است و باید با او خوشرفتار بود. لوسین برآزندگی و حرکات او را می‌ستود، اما برلیاک به او بی‌اعتنا بود و «بچه دارا» خطابش میکرد. یک روز لوسین گفت: «بهر حال ارزشش بیشتر از آن است که بچه گدا بودم».

برلیاک خندید و گفت:

«آدم پر رویی هستی». و فردای آن روز یکی از شعرهایش را داد که بخواند:

«کاروزو، چشمان خالی را هر شب جلوه میدهد، کنار از شمشیرش چون شتری. زنی با چشمان خانواده‌اش دسته گلی می‌سازد و به روی صحنه پرتاب میکند. هر کس در برابر این حرکت نمونه چشمک میزند. اما فراموش نکنید که ساعت افتخار اوی و هفت دقیقه طول می‌کشد، درست از بعد نخستین کلمه تحسین آمیز تا خاموشی چلچراغ بزرگ اپرا (فی الفور می‌باشی) که با قلاده‌ای شورش را بگیرد، تصدیق چندین امتحان، که حفره‌های سرخ چشمخانه‌های او را، با دو صلیب جنگی مسدود میکند) و باین موضوع خوب دقت کنید: همه آنها از میان ما بسیار گوشت آدم کنسروشده را مینخوریم،

از فساد خون تباہ میشویم».

لوسین دست پاچه گفت : «خیلی خوب است». بر لیاک با تنبلی گفت :

« من آنها را بافن جدیدی مینویسم . این فن را نگارش خود بخود میگویند . در این لحظات لوسین که هوس شدیدی به خود کشی در خود میدید تصمیم گرفت با بر لیاک مشورت کند . وقتیکه حرفش تمام شد پرسید : « چه باید بکنم؟ ». بر لیاک با دقت باو گوش داده بود ، عادت داشت انگشتانش را بمکدوپس با آب دهان جوش های صورتش را بفشارد آنطور که پوستش مثل جاده ای بعد از باران میدرخشید . آخر گفت : « هر کاری میخواهی بکن . این زیاد اهمیت ندارد ». دمی اندیشید و پس با تکیه روی کلمات گفت : « هیچ چیز هر گز هیچ اهمیتی نداشته ». لوسین کمی چا خورد : ولی پنجشنبه آینده بر لیاک او را دعوت کرد که با مادرش شام بخورد و دید که عمیقا تحت تأثیر قرار گرفته . هادام بر لیاک بسیار دوست داشتند بود . زگیل ها و لکه هایی بر روی گونه چپش داشت . بر لیاک به لوسین گفت :

- می بینی ، قربانیان واقعی جنگ ما هستیم .
این همان عقیده لوسین بود و پذیر فتند که به یک نسل قربانی شده تعلق دارند . شب شد . بر لیاک روی تختش دراز کشیده ، دستها یش را زیر سر گذاشته بود . هر دو سیگار انگلیسی میکشیدند و لوسین صدای آواز صوفی تاکر و آل جونسون را می شنید . هر دو اندوه گین بودند و لوسین اندیشید که بر لیاک بهترین دوست اوست . بر لیاک پرسید

که آیا از روانکاوی اطلاع دارد. صدایش جدی بود و با التهاب لوسین را مینگریست، بعد چیزی را باو افشاء کرد: «تا پانزده سالگی به مادرم علاقه جنسی داشتم.» لوسین احساس ناراحتی کرد، میترسید سرخ شود و سپس زگیلهای مادام بر لیاک بیادش آمد و تفهمید چطور کسی از او خوش می‌آید. با اینحال وقتی مادام بر لیاک برایشان غذا آورد، لوسین سخت آشفته می‌بود. کوشید تا از پشت پیراهن زردی که بتن داشت سینه‌های او را تخمین بزند. وقتی که زن خارج شد، بر لیاک با صدای گرفته گفت: «تو هم همینطور، طبعاً تو هم میل داشته‌ای که با مادرت بخوابی». سوال نمیکرد، تأیید میکرد. لوسین شانه بالا انداخت و گفت «طبعاً».

فردا، لوسین مضطرب بود، میترسید که بر لیاک گفتگوی آنها را جای دیگری تکرار کند ولی به فوریت دلش قرص شد. اندیشید: «گذشته از هر چیز خود او بیشتر گرفتار است تا من». آن مبحث علمی که اعتقادشان را بیکدیگر برانگیخته بود، از راه بدرش بر ه بود. پنجشنبه بعد، کتابی از فروید در باره رویا خواند. حجاب ها فرو میزیند، همچنان که بی‌هدف در کوچه‌ها قدم میزد، تکرار میکرد: «پس اینطور است، اینطور؟». بلا فاسله کتاب «مقدمه روانکاوی» و «روان درمانی زندگی روزانه» را خریداری کرد. همه چیز برایش روشن شده بود؛ این خیال عجیب وجود نداشتن، این خلایی که مدت‌ها در ضمیر خویش داشت، آن نیم‌خوابی‌ها، آن تردیدها، آن تلاش‌های بی‌هدویه برای خود شناسی که تنها به پرده مه تلاقی میکرد... اندیشید. «به حال من یک عقده دارم».

برای برلیاک تعریف کرد که چگونه در کودکیش مجسم میکرده
در خواب راه میرود و چرا اشیاء کاملاً بنظر او واقعی نمیآمدند و
نتیجه گرفت:

– میبایستی در پس اینها عقده‌ای داشته باشم.

برلیاک گفت:

– درست مثل من، ما عقده‌های خانگی داریم.

عادت کردند که در رؤیاهای خویش، و حتی تا آخرین حرکت
خویش، با هم شریک باشند.

برلیاک همواره آنقدر ماجرای گفتی داشت که لوسین شکش
میبرد نکند از خودش اختراع میکند یا حداقل شاخ و برگش میدهد.
ولی آندو بخوبی حرفهای هم را میشنیدند و موضعات دلپذیری را با
عینیت تمام مطرح میکردند. اعتراف میکردند. که نقابی از شادمانی
به چهره دارند تا اطرافیان خوبش را بفریبند ولی در عمق خوبش بطرز
هر اس انگیزی عذاب میکشند. لوسین از اضطراب‌ها پیش رها یی یافته
بود. با حرص بی‌مانندی به مطالعه روانکاوی پرداخته بود و چون در
می‌یافتاً این مقبول‌اوست و خود را استوار و نامتزلزل میدید، دیگر نیازی
به کثیف کردن خون خود و جستجوی تظاهرات قابل اهمیت شخصیت اش
نداشت، لوسین واقعی به نحو عمیقی در ناخود آگاهی گریخته بود،
میباشد بدون دیدنش، چون غایبی عزیز بدو اندیشید. لوسین همه
روزه‌اندیشمند عقده‌های خود بود و با نوعی غرور جهان ظلمانی، ستمگر و
وحشی را متصور میکرد که در زیر بخارهای شعور خویش می‌جوشید.
به برلیاک میگفت:

«می‌فهمی، ظاهر من پسری خواب آلود و بی‌قید بودم، و همین
حالت باعث شد که از داخل ناتوان و تسلیم شوم، ولی خوب میدانستم که
چیز دیگری هم هست». بر لیاک جواب داد: «همیشه چیزهای دیگری
هم وجود دارد».

لوسین شعری بنام «وقتی مه خواهد شکافت». «ساخت و بر لیاک
آن را عالی دانست ولی ایراد گرفت که به شعر منظوم ساخته شده. هر دو
آن را از حفظ شدن دو هنگامی که صحبت از شهرت جنسی (لی‌بیدو) خویش
می‌کردند با کلی اراده می‌گفتند: «خر چنگ‌های بزرگ پنهان در زیر بالا
پوش مه» و سپس به اختصار چشمک زان، «خر چنگ‌ها» خطاب بشن می‌کردند.
ولی پس از مدتی، هنگامی که شبها لوسین تنها می‌ماند، بنتظرش میرسید
که همه اینها وحشت آور است. دیگر جرأت نمی‌کرد بصورت مادرش
بنگرد، و هنگامی که پیش از خواب هادرش رامی بوسید، از آن می‌ترسید
که نیرویی اهریمنی بوشهاش را ادامه دهد و او را به لبان مادام فلوریه
بچسباند. مثل اینکه آتش‌نشانی در خویش داشت. لوسین با احتیاط
رفتار می‌کرد تا آن روح سرکش و شوم را که در اونهان بود به حدت
و شدت و اندازد. اکنون این روح رامی شناخت و رویایی هولناکی از
آن داشت. بخود می‌گفت: «من از خودم می‌ترسم» مدت ششماه از
اعمال متفرد صرف نظر کرده بود چرا که خسته و ناتوانش می‌کرد و
تازه مشغله‌اش هم زیاد بود. ولی دوباره شروع کرد: چون کتاب‌های
فروید از داستان‌های جوانان تیره بختی پر بود که بخاطر قطع فوری
عاداتشان دچار فشار عصبی شده بودند. از بر لیاک میرسید: «راستی
دیوانه نمی‌شویم؟» و راستی که، بعض پنجشنبه‌ها خود را نسبت به

یکدیگر بیگانه می‌یافتد؛ سایه روشن به اطاق بر لیاک لغزیده بود، هردو چند بسته سیگار کشیده بودند و دستهایشان میلر زید. آنگاه یکی از آنان، بدون حرف، بلند میشد و آهسته تا درمیرفت و کلید برق را میزد. فروغ زرد گونهای اتاق را احاطه میکرد و آندو با عدم اعتماد بهم مینگریستند.

لوسین تشخیص داده بود که دوستی اش با بر لیاک بر یک سوء تفاهم استوار شده؛ البته خود او زیاد به جمال هیجان انگیز عقده ادیپ حساس نبود ولی در این مورد نشانه شهوتی را ملاحظه میکرد که بعدها به نتایج دیگری می‌انجامید. بر عکس، بر لیاک چنین مینمود که از حالت خویشن لذت میبرد و نمیخواهد از دستش فرآنهد. او با غرور میگفت. «ما مردم چرتی هستیم، آدمهای سرخورده هیچ کار از دستمان بر نمی‌آید» و لوسین به تبعیت میگفت: «هیچ کار، ولی غضبانک بود.

در آخر تعطیلات عید فصح، بر لیاک برایش تعریف کرد که در هتل دیرون با مادرش در یک اتاق اقامت کرده بودند. او صبح زود بلند شده بود، به تختخواب مادرش که هنوز خواب بوده نزدیک شده، به آرامی ملافه‌ها را پس زده بود، و زهر خندان میگفت: «پیراهنش رفته بود بالا». لوسین با شنیدن این حرفها نمیتوانست از تحقیر بر لیاک خود داری کند و خویشن را تنها می‌یافت. داشتن عقده چیز خوشگلی بود ولی میبايستی زمان آن را شفافیت بددهد: چگونه یک مرد، با داشتن عقده‌های بچگانه، میتوانست مسئولیتی بر ذممه بگیرد. لوسین جداً دچار اضطراب میشد. دوست میداشت که

مشورت شخص باقدر تی را بپذیر دولی چنین کسی را سراغ نمیکرد .
بر لیاک غالباً برایش از یک نفر سورئالیست بنام برژر صحبت میکرد
که در زوانکاوی متبحر بود ، ولی هیچگاه به لوسین پیشنهاد نکرد که
باو معرفیش کند . نیز لوسین از طرف دیگری هم جا خورد بود ،
چون انتظار داشت که بر لیاک برای اوزنی دست و پا کند . فکر میکرد
که رفیقه خوشگل داشتن همه چیز و طبعاً سیر عقاید او را دگر گون
میکند . ولی بر لیاک دیگر از دوستان زیبای خویش صحبت نمیکرد .
گاهگاه دوتایی به بولوارهای بزرگ میرفتند و دنبال خانمهای زیبا
میافتدند ولی جرأت حرف زدن نداشتند . بر لیاک میگفت :

«چه میخواهی رفیق بینوا ، ما از نسلی نیستیم که باعث خوش
آمد دیگران شود . زنها درمـا احساس چیزی میکنند کـه آنها را
میترسانند .» لوسین جواب نمیداد ، بر لیاک شروع به آزار وی میکرد .
اغلب در مـورد والدین لوسین شوخی های نـاهنجار میکرد ، لوسین
بخوبی می فهمید که یک سورئالیست عموماً بورژوازی را تحقیر میکند ،
ولی بر لیاک چندین بار بوسیله خانم فلوریه با گرمی و صمیمیت دعوت
و پذیرایی شده بود . بعلت فقدان حس حق شناسی تنها مبادی آداب
میتوانست او را از تمسخر با چنین لحنی درباره هادر لوسین بازدارد .
بعلاوه بر لیاک در مورد پــول و حشتــنک بود ، اینکه قرض میگرفت و
پس نمیداد ، یا در اتوبوس هیچ وقت پــول خرد نداشت و لوسین میباشدستی
بعجای او پــردازد . در کافه ها پــنج بار یــکدفعه پــیشنهاد پــرداخت صورت
حساب را نمیکرد . یــکروز لوسین بوضوح باو گفت کـه از این وضعیت چیزی

سرش نمی‌شود و میباشد میان رفقا مخارج عادلانه قسمت شود. بر لیاک
بادقت او را نگریست و گفت: «شک داشتم؛ تو مقعدی هستی» و برای
او رابطه فرویدی (مدفوع = طلا) و نظریه فرویدی خست را شرح
داد، و گفت:

—میخواستم چیزی را بدانم، تا چند سالگی مادرت ترا می‌شست؟
و مرافعه شان شد.

پس از ماه مه، بر لیاک شروع کرد به جیم شدن از مدرسه،
لوسین بعد از درس در یکی از بارهای کوچه پنی شامپ باو می‌پیوست
و آنجا وزموت می‌آشامیدند. سه شبیه بعد از ظهر لوسین او را با جامی
حالی در کافه یافت. بر لیاک گفت:

—آمدی، گوش کن باید ساعت پنج بروم پهلوی دندانساز، منتظرم
باش، همین بغل است. نیمساعت دیگر بر می‌گردم. لوسین در حالیکه
روی نیمکت می‌نشست جواب داد «K.O.» فرانسو، یک ورموت سفید
بمن بدء»

در این لحظه مردی وارد بار شد و با مشاهده آنان بگونه
متوجهی تبعس کرد. بر لیاک سرخ شد و باشتاب برخاست. لوسین از خود
پرسید: «که میتواند باشد؟» بر لیاک در حالیکه دست ناشناس را یقشد
و سعی می‌کرد طوری بایستد که جلوی لوسین را بگیرد، با صدای
کوتاه و تندی حرف میزد و جوابهای ناشناس باضطراب بلند بود: «نه،
بچه جان نه، تو مسخره‌ای بیش نیستی» و در همان حال روی پنجه پا
بلند شد واز بالای سر بر لیاک با اطمینانی خاص لوسین را نگریست
در حدود هی و پنج سال داشت، بار خساره‌ای پریده رنگ و موهای

سفید باشکوه . لوسین باتپیش قلب اندیشید : «حتماً برزر است ، چقدر زیبا ! » برلیاک با حرکتی خجول و آمرانه آرنج مرد سپید مـو را گرفت :

– بامن بیائید ، من پهلوی دندا نسازمیروم ، همین دو قدمی است.

مرد بدون اینکه نگاهش را از لوسین برگیرد جواب داد !

– ولی تو بادوست هستی ، فکر میکنم باید مارا بهم معرفی کنی .

لوسین لبخند زنان برخاست و اندیشید : «حقه ! » و گونه هایش گل انداخته بود . گردن برلیاک در شانه هایش فرو ریخت و لوسین اندیشید که وی بار دیگر ابا خواهد کرد . بنا بر این بالحن سر حالی گفت : «خوب مارا بهم معرفی کن ». ولی بزحمت حرف زده بود ، خون به شقیقه هایش زد ، گویی میخواست به زمین فرورود . برلیاک نیم نگاهی انداخت و بعد بدون اینکه کسی رابنگردد : گفت

– لوسین فلوریه یکمی از رفقای مدرسه ، آقای آشیل برزر .

لوسین با صدای ضعیفی گفت :

– آقا ، من آثار شما را میستایم .

برزر دست او را در دستان بلند و ظریف خویش گرفت و وادارش کرد که بشیند . سکوتی گذشت . برزر بانگاهی گرم و مهربان لوسین را احاطه کرده بود و دست او را همچنان بدست داشت ، سپس با ملایمت پرسید : «شمانگرانی دارید ؟ » لوسین صدایش را بلند کرد و نگاه پایداری به برزر دوخت ، با اختصار جواب داد ، «نگرانی دارم ». بنظرش رسید که باید از امتحان مشکلای قبول شود . برلیاک لحظه ای مرد دماغ و سپس با بد خلقی کلاهش را روی

میز انداخت و نشست . لوسین از آشتیاق آن میسوخت که گرایش خود را به خودکشی برای برژر تعریف کند . او کسی بود که میبايستی بدون تمہید مقدمات طرف کلامش شد؛ ولی بعلت وجود برلیاک جرات حرف زدن نداشت ، از برلیاک متقر بود . برژر از پیشخدمت پرسید :

« را کی دارید ؟ » برلیاک با ناراحتی جواب داد :

— نه ، ندارند ، اینجا جای خوبی است ، ولی چیزی جزورمود ندارد .

برژر با حالت پر نرمشی پرسید :

— آن چیست که شما آن بالاتوی تنگ ریخته اید ؟

پیشخدمت جواب داد :

— کروسیفیس است .

— خوب از آن بمن بدھید .

برلیاک روی صندلیش بخود می پیچید . بنظر میرسید که میان احساس تقاضا به دوستان و درخشنادن شخصیت لوسین مردد است .

بالاخره با صدایی محزون و مغروف گفت :

— او میخواست خودکشی کند .

— خوبست بش امیدوار شدم .

سکوت تازه ای گذشت . لوسین فروتنانه چشمها را پائین انداخته بود ، ولی از خود میپرسید چرا برلیاک رفع زحمت نمی کند . ناگهان برژر ساعتش رانگریست و پرسید :

— دندان سازی توجّه میشود ؟

برلیاک بادلخوردی بلند شد و ملتمسانه گفت :

– بامن بیا برژر ، همین دو قدمی است .

– نه ، تو بر گرد ، منهم با دوست تو هستم .

بر لیاک کمی ایسن پا و آن پا کرد . برژر با صدای تحکم آمیزی گفت :

– بروید پسر ، همین جا مارا دو باره می بینی .

وقتی بر لیاک رفت ، برژر بلند شد و کنار لوسین نشست . لوسین مدت مدیدی قضیه خود کشی را برایش تعریف کرد ، از میل جنسی بمادرش واينکه در درون خود سادیک و مقعدی است و اينکه کسی را دوست ندارد و همه چيز برایش مضحك است ، شرحها داد . برژر بی حرف و با نگاه عمیقی با او گوش میداد و لوسین از این که درد دلش مورد فهم کسی بود خوشحال بود . هنگامیکه حرفش بپایان رسید ، برژر دوستانه بازویش را دور شانه او حلقه کرد و لوسین بوی ادکلن و وتنباکوی انگلیسی را استشمام کرد .

« میدانید لوسین ، چه اسمی به وضعیت شما میدهم ؟ » لوسین امیدوارانه برژر را نگریست . برژر گفت : « اسمش را می‌گذارم آشتفتگی » .

آشتفتگی : این کلمه با نرمش و سفیدی ، چون هنتاب روشن آغاز گشته بود و آخر آن چون صدای هسین شیپور بود . لوسین گفت « آشتفتگی .. » .

خود را زمخت و مضطرب دید ، مثل وقتی که به ریری می‌گفت خواب گرد است . بار تاریک بود اما دری رو بکوچه گشوده داشت . بر مه تابناک و زرین بهار ، زیر عطر حساسی که از برژر منصاعد میشد ،

لوسین رایحه سنگین تالار تاریک، رایحه شراب قرمز و چوب مرطوب را می بوئید. اندیشید: «آشتفتگی .. چطور مرا در بر میگیرد .. ». خوب نمیدانست که در او استعداد یا بیماری تازه‌ای کشف میشود، نزدیک چشم‌اش لبها عقاوی بر زر را میدید که درخشش دندان طلایی را آشکار و پنهان میکرد. بر زر میگفت:

– من آدمهای آشته را دوست دارم و فکر میکنم که شما اقبال فوق العاده‌ای دارید. چون بهر حال این بشما داده شده. این خوکها را می‌بینید نشسته‌اند، باید آنها را به مورچه قرمز داد. میدانید این حیوانات با شعور چه بشان میکنند؟

لوسین گفت:

– آدم میخورند.

– بله اسکلت‌ها را از گوشت تمیز می‌کنند.

لوسین گفت: «می‌دانم» و افزود:

– من، من بالاخره به کجا می‌کشم؟

بر زر باظاهر به هراس مضحکی گفت:

– «هیچ؟ خدا میداند مخصوصاً باید همینطور بنشینید» و خندان اضافه کرد: «حداقل روی قاپق باید نشست. رمبو را خوازده‌اید؟

– نه!

– من برایتان ایلومیناسیون (تشعشعات) (۱) را تهیه میکنم.

لازم است همیگر را دوباره به بینیم. اگر روز پنجشنبه کاری ندارید ساعت سه بیائید خانه من.

۱- اثر شاعرانه آرتور دمبو، نابغه نوجوان فرانسوی.

و نشانی خانه اش را داد.

پنجشنبه آینده . لوسین بخانه بر زر رفت ، و بعد تقریباً تمام روزهای ماه مه را با او ملاقات کرد ، توافق کردند به بر لیاک بگویند که فقط هفته‌ای یکبار هم دیگر را می‌بینند ، چون می‌خواستند با او صریح باشند و در عین حال ناراحت شن نکنند . بر لیاک کاملاً نامناسب مینمود . او زهر خندان به لوسین گفته بود : «اینهم عشق موقتی ، او ترا حواله اضطراب و تواو را حواله‌خود کشی می‌کنی ، بازی بزرگی است .» لوسین اعتراض کنان با گونه سرخ شده گفته بود : «یاد آوری می‌کنم اول تو بودی که از خود کشی من صحبت کردی .» بر لیاک جواب داد :

— اوه ! فقط برای این بود که خودت خجالت می‌کشیدی بگویی . قرار هاشان را بهم زدند . یک روز لوسین به بر زر گفت : «هر چیزی که در وجود او مورد پسند من است در شما هم هست ، واو از شما گرفته .» بر زر خندان گفت :

— بر لیاک یک بوزینه است . این همان چیزی است که همیشه مرا به سمت او جلب کرده . میدانید که مادر بزرگ مادری اش یهودی بوده . این موضوع همه چیز را توجیه می‌کند .

لوسین گفت : «واقعاً . لحظه‌ای بعد افزود :

— وانگ‌هی ، کمی هم جذاب است .

آپارتمان بر زر از چیزهای غریب و مسخره پر بود . صندلی - هایی با روکش قرمز ، با پایه‌های حکاکی شده به شکل ساقهای زنان ، مجسمه‌های سیاهپوستان ، کمر بند عفاف آهنی تیغدار ،

پستان‌های گچی که در آن قاشق گذاشته بودند؛ و روی میز یک شپش
بزرگ مفرغی، و یک جمجمه مخصوص حفاظت کاغذها بود. دیوارها
از کاغذها یی پوشیده بود که بر آن مرگ بر زر سوررئالیست اعلام شده
بود. و علیرغم همه اینها، آپارتمان آسایش ذکيانهای القاء میکرد،
ولو سین دوست داشت که بر نیمکت نرم و عمیق فرو رود. چیزی که
حسابی او را به تعجب می‌آورد عظمت اشیاء مسخره و تخطیه آمیزی
بود که بر زر در قفسه‌ها انباشته بود: مایعات منجمد، گرد عطسه‌آور،
پشم خارش آور، قند مواج، سندۀ سفت شده، بند جوراب عروسی.
بر زر در حین صحبت سندۀ سفت را میان انگشت میگرفت و با
احترام آن را ملاحظه میکرد و میگفت: «این مسخره بازی‌ها ارزش
انقلابی دارد. چون اضطراب آور است. در این‌ها بیشتر از تمام
آثار لینین قدرت‌سازندگی وجود دارد.». لو سین شکفت‌زده و مجنوب
نوبت به نوبت، آن چهره زیبای شکنجه دیده و چشمان عمیق را، و
آن انگستان ظریف را مینگریست که با ملاطفت و شفقت تکه‌مدفوع
را گرفته بود. بر زر اغلب با او از رمبو و «تجدیش اسلوبی تمام احساسات»
صحبت میکرد. «اگر شما در میدان کونکورد بتوانید سیاهپوستی را
به بینید که بنانو در آمده و دارد ستونی را می‌مکد، میتوانید بگوئید
که حجابت‌ها را گسته‌اید و نجات یافته‌اید، برای لو سین تشушعات و
ترانه‌های مالدوور (۱) و آثار مارکی دو ساد را فراهم آورد. لو سین
آگاهانه میکوشید که این آثار را درک کند ولی خیلی چیزها ازفهم
او دور بود، و از اینکه رمبو مأبون بود دچار ضربه عصبی شده بود.

۱- کتاب سود رئالیستی لو تره آمون.

وقتی به برژر گفت ، وی خنده «آخر چرا کوچولو؟» لوسین سخت دلخور شد ، سرخ شد و دریک دقیقه با تمام قوا نسبت به برژر احساس بیزاری کرد ولی بخود مسلط شد ، سر بلند کرد و باختصار گفت : «چرت گفتم .» برژر موهای او را نوازش کرد . چنین مینمود که شفقتش برانگیخته شده است ، گفت «این چشمان بزرگ و پریشان ، این چشمان آهویی . . . بله لوسین ، چرت گفتید ، لوطی گری رمبو نخستین و نبوغ آمیز ترین تخدیش حساسیت اوست . شعرهای او مدیون چنین خصیصه ایست . قبول اینکه اسباب ویژه التذاذ جنسی وجود دارد و این اسباب فقط زنان اند ، بخاطر سوراخی که وسط پاهایشان دارند ، اشتباہی تقرت آور وقادرانه است . نگاه کنید ! » از کشوی میز یک دسته عکس کهنه بیرون کشید و روی زانوان لوسین افکند . لوسین فواحش وحشت آور عریانی را دید که با دهان بی‌دندان خنده میکردند ؟ پاها مثل دو تالب گشوده و میان رانهاشان چیزهایی را که شباهت به زبان نرمی داشت تا بانده بودند . برژر گفت : «من مجموعه آن را سه فرانک خریده بودم . اگر شما بایکی از این زنها بخوابید پسر خانواده هستید و همه میگویند که شما زندگی مردانه میکنید . من بشما بگویم که اولین وظیفه شما توجه به این است که همه چیز بتواند برای شما ابراز لذت جنسی شود . یک ماشین ، یک لوله آزمایش ، یک کفش یا یک اسب .» خندان ادامه داد :

« من با مگس ها عشق بازی میکنم . یک تفنگدار دریایی را می‌شناختم که با اردکها میخوابید . سر آنها را توی کشو میگذاشت ، پنجهایش را محکم میگرفت و شروع میکرد . » گوش لوسین را

چلاند و نتیجه گرفت . «اردک می‌مرد ، و ملاح اورا می‌خورد» .
لوسین با کله داغ شده از خانه او رفت . می‌اندیشید که برزر
نابغه است، اما شب خیس عرق از خواب پرید، سرش پر از تصاویر
غول آسا و غریب بود . از خود پرسید آیا برزر روی او حادثه‌ای را
آزمایش نمی‌کند . در حالیکه دستهایش را بهم می‌پیچاند نالید : «تنها
هستم، هیچکس نیست که نصیحتم کند، بمن بگوید که آیاراه درستی
می‌روم». اگر تا آخر میرفت، و تخدیش همه احساساتش را می‌آزمود،
آیا کم کم زیر پایش خالی نمیشد و فرو نمی‌رفت ؟
یک روز که برزر با او از آندره برتون صحبت میکرد لوسین
با حالت خوابرفته زمزمه کرد: «بله، ولی آیا بعد از این دیگر نمی‌
توانم به عقب بر گردم؟»

برزر از جا جست «بازگشت به عقب، کی از بازگشت به عقب
صحبت کرد؟، اگر دیوانه شده‌اید چه بهتر، تازه همانطور که رمبو
می‌گوید : کار گران تر سناک دیگری خواهد آمد.» لوسین معمومانه
گفت: «این همان چیزی است که من فکر میکرم ..

دریافتہ بود که بحث‌های طولانی‌شان نتیجه منقول برزر را باو
تحمیل میکند. بعد از آن که لوسین این احساس ظریف و تأثیری‌شده‌ار
را در خود تصدیق کرد، بذرزه درآمد . واندیشید : «دارد شروع
میشود» آرزوی همان ادراک مبتذل و خشن را میکرد . تنها شبها در
کنار والدینش خویشتن را آسوده می‌یافتد، آنجا پناهگاه او بود.
آنان از بربان، از هدف شوم آلمان‌ها، از زایمان‌های دختر عمومی
و از جایزه زندگی حرف میزدند. لوسین در جوار آنان باحدت تمام

تمایلات سنگین عقل سلیم را تغییر میداد. یک روز که پس از ترک برژر وارد اتاقش شده بود، بطور خودکار در را با کلید بست و چفت را انداخت وقتی متوجه کارش شد خواست بزور بخندد، اما شب خوابش نبرد، تازه می فرمید که می ترسد.

با اینحال به هیچ قیمتی از رفت و آمد با برژر خودداری نمیکرد بخود میگفت: «مرا جادو میکند». بعلاوه بروشنی رفاقتی مطبوع و ~~ب~~ روابطی ویژه را که بلطف برژر میانشان ایجاد شده بود تشخیص میداد. بطور قطع لحن مردانه و تقریباً زمخت برژر این هنر را داشت که طرف را وادر به احساس کند. مثلاً گره کراوات لوسین را باز میکرد و با بی سلیقگی بزرگتر میبست و با شانه‌ای طلایی که کار کامبوج بود سرش را شانه میزد. بدن لوسین را برای خود او مکشوف میکرد و زیبایی تند و هیجان آور جوانی را شرح میداد. میگفت: «شما رمبو هستید، او همین دستهای بزرگ شما را داشت، وقتی که آمد به پاریس تا ورن را بهبیند، او همین صورت سرخ دهاتی و این هیکل دراز و نحیف دخترانه را داشت. وا میداشت تا لوسین یقه‌اش را باز کند، پیراهنش را بگشاید، سپس اورا با همه پریشانی اش جلوی آینه میبرد و همآهنگی جذاب گونهای سرخ و گلوی سفیدش را میستود. آنگاه با دستی نرم پهلوهای لوسین را لمس میکرد و غمناک میافزود: «میباشی در بیست سالگی خودکشی کرد.» اکنون بیشتر اوقات لوسین در آینه مینگریست و میآموخت که از ملاحظت جوان و خام خویش لذت برداشته باشد، هنگامیکه لباسش را با حرکاتی شیرین بیرون میآورد هی اندیشید: «من رمبو هستم»، و کم کم باور نمیکرد

که زندگی کوتاه و غمناک گلی دلانگیز را خواهد داشت. در این لحظات بنظرش می آمد که، از مدت ها پیش، هیجانات مجانس و تصویری تنهی را که بروحش بازمیگشت می شناخته است، خود را کودک خردی باز میدید با پیراهن بلند آبی و بال فرشتگان که در مجمع خیریه گل پخش میکند. ساقهای بلندش را مینگریست و با توجه بسیار می‌اندیشید: «درست است که من پوست نرمی دارم.» ویکبار لبانش را روی ساعد، در خط رگهای آبی وزیبا، لغزاند.

یک روز که بخانه برثرا میرفت، ناگهان با وضع ناهنجاری روبرو شد. برلیاک آنجا بود و با چاقویی قطعاتی سیاهرنگ، برنگ کلوخه خاک را میبرید. بسردی دست هم را فشدند. برلیاک گفت: «می بینی که حشیش است. وسط دو پر تنباکو توی پیپ میگذاریم، تأثیر عجیبی دارد.» و افزود که برای او هم پیدا میشود. لوسین گفت: «منشکرم، من نمی کشم».

دو مرد شروع به خنده دن کردند و برلیاک پافشاری کرد: «ولی تو ابله دوست عزیز، الان می کشی. نمیتوانی مجسم کنی چقدر مطبوع است.» لوسین گفت: «بتو گفتم که نه» برلیاک جواب نداد، فقط باحالت برتری تبسم کرد و لوسین دید که برثرا هم لبخند میزند. پا بزمین کوفت و گفت: «نمیخواهم، نمیخواهم رس خودم را بکشم، من استعمال این چیزهایی را که شما میکشید احمقی میدانم». علیرغم اراده خودش این حرف را زده بود. وقتی که مفهوم حرف خود را دریافت و مجسم کرد که برثرا هم متوجه میشود، دلش میخواست برلیاک را بکشد و اشگ در چشمها نش پرشد. برلیاک شانه بالا نداشت و گفت:

«توبورژوا هستی، مثل شناگری هستی که میشسد زیر پایش خالی باشد»
لوسین بلحن آرامی گفت: «نمیخواهم اعتیاد دلهره زده‌ها را داشته باشم.
این‌هم انتقادی است مثل انتقادهای دیگر، میخواهم هوشیار و مسئول
باشم» بر لیاک هتاکانه جواب داد:
- «بگو از اعتیادش میترسی».

لوسین رفت که یک جفت کشیده تحویلش بدهد که صدای
تحکم آمیز بر زررا شنید. او به بر لیاک گفت. «ولش کن شارل. او حق
دارد، ترسش از کشیدن حشیش ناشی از همان آشفتگی است».
دونفری حشیش کشیدند. روی نیمکت دراز شده بودند و عطر
کاغذ در هوای خش میشد. لوسین روی چارپایه‌ای که روپوش قرمزداشت
نشسته در سکوت آنها را تماشا میکرد. سرانجام سر بر لیاک به عقب
افتد و بالبینند تری پلک زد. لوسین کینه‌جویانه اورامینگریست و احساس
میکرد تحقیر شده است. بعد بر لیاک برخاست و با گامهای مرد آتاق را
ترک کرد، در حالیکه بر لبانش همان لبخند سخره آمیز و نیم خواب و
شهوتی باقی بود. لوسین با صدای ناهنجاری گفت: «یک پیپ هم بمن
بدهید». بر زر خندید و گفت:

- زحمت نکش، خودت را برای بر لیاک اذیت نکن، نمیدانی
الآن رفت چکار کند؟

« - بمن مر بوط نیست.» بر زر بر احتی گفت:
- خوب پس بدان که رفت استفراغ کند. این تنها تاثیری است
که حشیش دراو ایجاد میکند. بقیه‌اش مضحك است. اما من چندبار
بش دادم که بکشد، چون او میخواست مرا به تعجب بیندازد و این برایم

جالب بود .

فردا بر لیاک به مدرسه آمد و قصد داشت با وضع برترانهای با لوسین طرف شود. گفت: «تو سوار قطار میشوی، ولی بادقت تمام آنها بی را که توی ایستگاه مانده اند انتخاب میکنی » ولی مجال ادامه نیافت.

لوسین جواب داد :

- تولیک متظاهر دروغگو هستی، شاید خیال میکنی من نمیدانم
دیشب در رو شویی چه کرده‌ای، دوست عزیز، بالا آوردنی »
رنگ بر لیاک پرید .

- بر زربتو گفت :
- میخواهی که بگویید ؟
بر لیاک به لکنت افتاد .

- خوب باشد، ولی من فکر نمیکرم بزر آدمی باشد که رفقای قدیمش را به جدیدی‌ها بفروشد .

لوسین کمی نگران شد، به بزر قول داده بود که موضوع درز نکند .

- بروید، او ترا نفروخته فقط میخواست بمن نشان بد هد که آن تاثیری ندارد .

ولی بر لیاک پشتی را باو کرد و بدون دست دادن رفت . وقتی لوسین بزر را ملاقات کرد زیاد مغروبنبود . او بالحن بسی تفاوتی پرسید: «به بر لیاک چه گفته بودید؟» لوسین بدون جواب آزرده سر بزیر افکند . ولی ناگهان دست بزر را بر پشت گردنش احساس کرد .

- هیچ اهمیتی ندارد کوچولو، از هر لحظه بهتر است که موضوع

ختم شود، مسخره‌ها مدت زیادی برایم جالب نیستند.
لوسین اند کی شهامتش را بازیافت. سر بلند کرد و لبخند زد.
پلکزنان گفت: «اما من هم یک مسخره هستم» برژراو را بغل کرد و
گفت:

— بله، ولی تو خوشگلی.

لوسین ممانعت نکرد. خودرا مثل دخترها شیرین حس میکردو
چشم‌اش اشگ آسود بود.

برژر گونه‌اش را چسبیده بود و گوشش را گاز میکرفت، و در
همان حال اورا گاه «بلدر چین خوشگل کوچک» و گاه «برادر ک خوشگلم»
حکایت میکرد و لوسین می‌اندیشد که داشتن چنین برادر بزرگ با
هوش و فهیمی چقدر دلپذیر است.

آقا و خانم فلوریه خواستند این برژرا که لوسین آنمه از او
حرف میزد بشناسند، واورا به شام دعوت کردند. همه وی را جذاب
شمردند، حتی ژرمن که تا کنون چنین آقای خوشگلی ندیده بود.
آقای فلوریه ژنرال نیزان را که عمومی برژر بود می‌شناخت و مدت
مدیدی راجع به او صحبت شد. همین طور خانم فلوریه از اینکه لوسین
را برای تعطیلات جدیدم به برژر می‌سپارد بسیار خوشوقت شد.

آنان با اتو بوس بهاروئن رفته‌اند. لوسین می‌خواست کلیسا و شهرداری
را ببیند، اما برژر رک و پوست کتده رو کرد و پرسید: «این کنافتها؟»
دست آخر برای دو ساعتی به فاحشه خانه کوچه کوردلیه رفته‌اند. و خلاق
و خوی برژر سخت مردم آزارانه بود. وی همه لگوری‌ها را مادموازل
خطاب میکرد. سپش بایکی از آنها بالا رفت، ولی بعداز پنج دقیقه

بر گشت ویواشکی گفت: «بزنیم به چاک، دارد گندش در می آید.» پول را بر قی پرداختند و خارج شدند. در کوچه بر زر آنچه را که گذشته بود برایش تعریف کرد: همچه که زن رویش را بر گردانده بود، وی از موقعیت استفاده کرده و یک مشت پشم خارش آورد و درختخواب ریخته بود، سپس اظهارداشته بود که ناتوان است و آمده بود پائین. لوسین دو تاویسکی خورد، کمی از دست رفته بود، چندتا آواز خواند، عمق و در عین حال شادمانی پسرانه بر زر بدیده اش تحسین آمیز جلوه کرد.

وقتی به هتل رسیدند، بر زر گفت: «من فقط یک اتاق گرفته ام، اما اینجا یک حمام بزرگ هم دارد. لوسین تعجب نکرد. او بطور مبهم پنداشته بود که اتاق بر زر را دو قسمت می کنند و هر گز بر این نکته تعمق زیادی نکرده بود. اکنون که نمیتوانست جا بزند موضوع را کمی ناجور حس می کرد، مخصوصاً که پاهایش هم تمیز نبود. وقتی چمدان را بالامیر دند متصور کرد که بر زر می گوید: «چقدر تو کثیف هستی، ملافه ها راسیاه کردی.» واوحواب خواهد داد: «شما راجع به نطاافت افکار بورژوازی دارید.»

ولی بر زر اورا با چمدانش بداخل حمام هل داد و گفت: «آنجا وضعیت را مرتب کن، من توی اتاق لباسم را درمی آورم» لوسین پاهایش را شست. می خواست به مستراح برود ولی جرأت نکرد و قانع شد که توی روشهایی ادرار کند. سپس پیراهن خواش زا پوشید، راحتی هایی که مادرش خریده بود بپا کرد، درزد و پرسید: «حاضر ید؟»

• - بله بله، بیاتو.

برژر رب دوشامبر سیاه و پیزامه آسمانی پوشیده بود و اتاق بوی
اد کلن میداد.

لوسین پرسید : « یک تختخواب بیشتر نیست ؟ » : برژر جواب
نداد. لوسین را با کرختی مینگریست سپس قوهای زد : « تو درست
مثل پرچم هستی. با این شب کلاه چه میکنی ؟ آه راستی که مضحکی،
دلم میخواهد خودت را به بینی » لوسین با ناراحتی گفت :

- دو سال است که از مادرم میخواهم برایم پیزامه بخرد.

برژر بطرف او رفت .

- یا الله، این را در بیاور، یکی از پیزامه هایم را بتو میدهم .
کمی بزرگ است ولی از این بهتر است.

لوسین وسط اتاق بود و چشم انداشت به لوزی های قرمز و سبز
کاغذ های دیواری مانده بود . ترجیح میداد که به حمام بر گردد ،
ولی میترسید که احتمال تازه ای از او سر بزند . با حرکت خشکی
پیراهنش را بالای سر برداشت، لحظه ای سکوت بود : برژر با تبسم
او را مینگریست و لوسین ناگهان متوجه شد که سراپا لخت و سط اتاق
ایستاده و تنها راحتی های مادرش را پیا دارد . بدست اش، دستهای بزرگ
رمبو ، نگریست . میخواست آنها را جلوی شکمش بگیرد ولی بعد
دستها را بعقب برداش و با کمال شجاعت به پشتیش تکیه داد.

روی دیوارها، میان دو ردیف لوزی دیوار گاهگاه مرتعه ای
بنقش رنگی بچشم میخورد . برژر گفت : « بعقیده من از یک با کره

پاکتر بنظر می‌آید. خودت را توی آینه نگاه کن. لوسین تا پشت گوشت قرمز شده‌ای، با اینحال در این وضع از آن شکل پرچم بهتری» لوسین با تلاش فراوان گفت:

— بله، ولی آدم پشم‌الو هیچوقت شکل ظریفی ندارد. زود پیژامه را بمن بدھید. برزر یک پیژامه ابریشمین بطرفش انداخت، بوی صابون میداد، و به بسته رفتند.

سکوت سنگین بود. لوسین گفت: «وضع بدی است. دارم استفراغ میکنم»

برزر جواب نداد و لوسین براثر ویسکی آروغ زد. بخود گفت: «دارد بامن میخوابد» و چون رایحه‌تند ادکلن بگلویش زد، نوزی‌های کاغذ دیواری در اطرافش شروع به چرخیدن کرد. «نمی‌بایستی این مسافت را قبول میکردم.»

بختش یاری نکرده بود، این او اخر دهها بار نزدیک بود که تمایل برزر را نسبت بخودش دریا بد و هر بار اتفاقی پیش آمده گمان او را منحرف ساخته بود. واينک اينجا در بسته اين مرد بود و در انتظار کامجوبي او. «بالشم را بر ميدارم و ميروم در حمام میخوابم» ولی جرأت نکرد. به نگاه ريشخند آهينز برزر انديشيد و شروع کرد به خندیدن و گفت:

«ياد آن فاحشه افتادم، حالا دارد خودش را ميهار». برزر همچنان جواب نداد. لوسین از گوشه چشم او را نگريست. معصومانه، و دست‌ها زير سر، دراز کشيده بود.

آنگاه خشمی شدید لوسین را فرا گرفت ، روی آرنج لم داد
و گفت :

– خوب منتظر چه هستید ، برای تسبیح نخ کردن مرا اینجا
آورده اید ؟

دیگر برای تأسف خوردن دیگر شده بود ، برژر بطرف او
چرخیده بود و بانگاه مشغولی تماشایش کرد «مرا باش با این مرغک
پری صورت . طفلك من ، تا حالا برایت ییش نیامده بود ، میخواهی
بوسیله من احساسات کوچکت را تخدیش کنی ؟». باز هم لحظه‌ای
نگاهش کرد ، صورت‌هاشان تقریباً باهم مماس بود ، سپس لوسین را
در بازو گرفت وسینه‌اش را از زیر پیزامه نوازش کرد . نامطبوع نبود ،
کمی هم قلقلاک میداد ، فقط برژر وحشت آور بود . وی با هیئت
ابله‌های مداوم تکرار میکرد : «خجالت نمیکشی خوک کوچولو ،
خجالت نمیکشی خوک کوچولو ...» مثل اطلاعات قطار که ساعت
حرکت را اعلام میکند . بر عکس دستهای برژر ، زنده و سبک ، خود
آدم زنده‌ای بود . به نرمی نوک پستان‌های لوسین را مالش میداد ،
مثل نوازش آب نیمگرم حمام . لوسین میخواست این دست را پس
بزنند و گاز بگیرد . ولی برژر تفریح میکرد . دست به آرامی در طول
شکم لغزید و بند شلوار را باز کرد . لوسین ممانعت نکرد ، دست
سنگین و مرطوب چون اسفنجی خیس بود : و او دست‌خوش هراس
متزايدی بود . برژر ملافه‌ها را پس زده سرش را مثل طبیعی روی
سینه لوسین قرار داده بود . لوسین پشت سر هم دو آروغ زد . میترسید
که روی موهای سیمگون وزیبای برژر قی کند . گفت : «روی شکم

فشار میدهید». برژر کمی بلند شد، یکدستش را زیر کمر لوسین برد.
دست دیگرش نوازش نمیکرد.. ناگهان گفت:
«کپل کوچک خوشگلی داری» . لوسین فکر میکرد کابوس
میبیند ، باطعنه پرسید :
«ازش خوشت می آید؟»

اما برژر یکه او را رها کرد و خشمگین سر بلند کرد و بتندي
گفت : «متظاهر لعنتی ، - لش میخواهد ادای رمبو را در بیاورد و حالا
یک ساعت است که من زور میز نم تا تحریکش کنم .» اشگ عصباتی
چشمان لوسین را فرا گرفت و با همه نیرویش برژر را بعقب راند . با
صدای ضعیفی گفت :

- تقصیر من نیست، شما خیلی بمن ویسکی خورانده اید ، دارم
استفراغ میکنم .
- «خوب ، برو برو ، کارت را تمام کن» . واز میان دندانها
افزود :

- چه شب خوشی .

لوسین شلوارش را بالا کشید ، رب دشامبر سیاه را پوشید و بیرون
رفت . وقتی در هستراحت را بست ، خود را سخت تنها و نومید یافت و
بهق هق افتاد . در جیب جامه خانگی دستمالی نبود و او با کاغذ توالت
چشم و دماغش را پاک کرد . انگشت زدن به گلو بدنبود ولی استفراغش
نیامد . سپس بطور ماشینی شلوارش را کشید و روی هستراحت نشست .
اندیشید «کثافت ، کثافت» سخت تحقیر شده بود . ولی نمیدانست که
آیا از تحمل نوازش های برژر خیل شده یا از اینکه هیچ دچار

خلجان و اضطراب نشده بود . در آنطرف ، در راه رو سرو صدا میشد و او با هر صدایی از جا میپرید ولی نمیتوانست تصمیم بگیرد که به اتاق بر گردد ، اندیشید : با وجود این باید از اینجا بروم ، حتماً . و گرنه باعث مسخره اش میشوم ، آنهم با بر لیاک « بلند شد ، ولی زود چهره حیوانی بر زر را بخاطر آورد و شنید که میگوید : « خجالت نمیکشی خوک کوچولو » دوباره روی سکوی مستراح نشست سرانجام شکمش راه افتاد و کمی تسکین یافت ، اندیشید : « از پائین بهتر است ، اینطور بیشتر دوست دارم . » در واقع میلی به قی کردن نداشت . ناگهان اندیشید : « حالم دارد خراب میشود » . همین که سرمای شدیدی فرایش گرفت ، کار را تمام کرد . دندانها یش بهم میخورد . فکر کرد که هر یعنی شده میافتد . تند و تیز برخاست . وقتی به اتاق برگشت ، بر زر باحال اجباری نگاهش میکرد ، داشت سیگارهای کشید ، پیش امده اش باز بود و بالا تنہ لاغرش آشکار . لو سین به آرامی راحتی ها و رب دشامر را بیرون آورد و خاموشانه بزیر ملافه لغزید . بر زر پرسید : « حالت چطور است ؟ » . لو سین شانه بالا نداخت :

- سردم است .

- میخواهی من گرمت کنم ؟

- باز هم سعی کنید .

در این لحظه حس کرد که زیر وزن سنگینی بهم پیچیده شد . دهانی نیمگرم و نرم همچون یک تکه بیفتک خام به دهانش چسبید ، لو سین دیگر چیزی نمی فهمید ، دیگر نمیدانست کجاست و حالت خفگی داشت ، ولی خرسند بود چون گرم شده بود . بیاد خانم بس

افتاد که دست روی شکم او میگذاشت و عروسک خطا بش می‌کرد و بیاد هبار که «مارچوبه گنده» مینامیدش، و تشت‌های آب که صبح‌ها در آن شستشویش میدادند و بخود گفت: «من عروسک او هستم.» در این لحظه برزr فریادی حاکی از پیروزی بر آورد و گفت: «بالاخره تصمیم گرفتی» نفس زنان افزود: «یا الله، یک چیزیت شده.» لوسین خودش بیزامه را در آورد.

فردا ظهر بیدار شدند. پیشخدمت صبحانه را به تختخوا بشان آورد و لوسین چهره وی را برافروخته دید. بالرژش ناخوشی اندیشید: «مرا یک تکه حساب میکند». برزr بسیار مهربان بود، او اول لباس پوشید و سپس وقتی که لوسین حمام میکرد، رفت که در میدان ویومارشه سیگاری بکشد.

لوسین درحال لیف زدن اندیشید: «واقعیتش اینست که کار کسالت آوری است» نخستین لحظه وحشت گذشته بود و هنگامی که اندیشید آن عمل باندازه‌ای که فکرش را میکرد دردآور نیست با کسالت حزن انگیزی خاموش مانده بود. تمام مدت امیدش این بود که کار زود تمام میشود و او میتواند بخوابد، ولی برزr اورا تاساعت چهار صبح راحت نگذاشته بود. بخود گفت «میبايستی زودتر مسئله مثلاً تم را حل کنم» و کوشید به چیزی جز کارخویش فکر نکند. روز طولانی بود، برزرنده‌گی لوتره آمون را برایش حکایت کرد، ولی لوسین بسادقت گوش نمیداد. برزr برایش اندکی بیزار کننده بود. شب در کودبک خوابیدند و طبعاً برزr خیلی زود بالوسین دست بکارشد. ولی در ساعت یک‌صبح لوسین بصراحت بوی گفت که خوابش می‌آید و برزr بدون

تغیر راحتش گذاشت . نزدیک عصر به پاریس بازگشتند ، در مجموع
لوسین زیاد از خود ناراضی نبود .

والدینش اورا در آغوش گرفتند، مادرش پرسید : «از آقا! بر زر
تشکر کرده‌ای؟»

لوسین لحظه‌ای با آنان به گفتگو پرداخت و بعد زود به بستر
رفت و مثل فرشته‌ای خوابید . اما صبح فردا بخيالش آمد که در خواب
ناله می‌کرده است، برخاست و مدتی طولانی خود را در آئینه نگریست
با خود گفت . «من یک لوطنی هستم» و بفکر فرورفت . مادرش از پشت
در دادزد :

— بلند شولوسین، باید بمدرسه بروی .

لوسین مطیعانه پاسخ داد.

— «بله‌مامان» ولی خود را روی تخت انداخت و به نگریستن
شست پایش پرداخت . «خیلی نادرست است ، من روی خودم حساب
نمی‌کرم . من تجربه ندارم این شست‌ها را مردی مکیده است» با
خشونت سرچرخاند . «او میدانست . کاری را که با هن کرد بله بود .
اسمش خوابیدن بایک مرد است واو بله بود . عذاب آور بود .» تبعیم
تلخی کرد . در روزهای آینده میتوانست از خود پرسد که آیا عاقل
بوده ، آیا بخود نزاریده و هر گز نمیتوانست تصمیم بگیرد . و در جوار
همین مطالب ، برچسب‌هایی هست که در یک بامداد زیبا به انسان می-
چسبید و تمام عمر پاک شدنی نیست : مثلاً لوسین درشت‌اندام و بلوند بود ،
شکل پدرش و پسریگانه خانواده ، که از دیر و ز تبدیل به یک لوطنی شده
بود . راجع به او خواهند گفت : «میدانید که این بلوند گنده از مردها

خوش می‌آید» و دیگران جواب خواهند داد: «آه، این نگره،
خوب میدانم چه آدمی است».

لباس پوشید و بیرون رفت. ولی دل نداشت بمدرسه برود. از خیابان لامبایل تا رودخانه سن رفت و اسکله‌ها را پیمود. آسمان صاف بود، کوچه‌ها بوی برگ سبز، بوی قطران و بوی تنباکوی انگلیسی داشت. زمانی خوابناک بود از برای اینکه جامه‌ای پاک بر بدنی طاهر وروحی نوین بپوشانند. مردم حالتی اخلاقی داشتند و لوسین تنها خود را در این بهار ناجور و غیرعادی می‌یافت. اندیشید: «این یک زمینه جبری بود. من با عقدۀ ادیپ شروع کردم و سپس سادیک و مقعدی شدم و اکنون در آخر کار یک لوطی هستم، به کجا میرسم؟ بدیهی است که مورد فعلی زیاد هم نیست، لذت بزرگی در نوازش‌های بزرگ نبود»

و با دلهره فکر کرد: «ولی آیا بآن معناد نمی‌شوم؟»

— «دیگر نخواهم توانست جلوی خودم را بگیرم. این مثل مرفین است، یک مرد رامعیوب خواهد کرد» هیچکس دیگر تحویلش نمی‌گیرد، کارگران پدرش، وقتی بآنها دستور میدهد، مسخره بازی در می‌آورند. لوسین با تمسخر تقدیر خوفناک خویش را متصور کرد. خود را در سی و پنج سالگی، خوش پرو پوز و بزرگ شده دید و سپس آقایی سبیل و با نشان لژیون دونور دید که عصایش را با حالت ترس آوری بلند کرده، می‌گوید: آقا حضور شما در اینجا، در حضور دختران من خطاست.

هنگامیکه ناگهان گیج رفت واز تصور بازماند، جمله‌ای از بزرگ بیادش آمد. شب در کودبک بزرگفته بود: «های، بگو به بینم

خوشت‌آمد؟

مقصود برزر چه بود؟ طبعاً لوسين از چوب نبود نگران بخود گفت: «این چیزی را ثابت نمیکنند. ولی ادعا می‌کنند که اینطور آدمها در تشخیص دادن امثال خود خارق العاده هستند، مثل اینکه از حس ششمی بهره میبرند.» لوسين مدت مديدة یک گروهبان را نگریست که روی پل و سائط نقلیه راهداشت میکرد. «آیا این پاسبان میتواند باعث تحریک من بشود؟» به شلوار آبی پاسبان خیره شد، ران‌های عضلانی و فربه او را در نظر آورد «آیا حالا من یک چیزیم میشود؟».

کاملاً تسکین یافته بود. آنديشيد: «زياد مهم نیست، هنوز میتوانم خودم رانجات دهم، اوبه آشفتگی من تجاوز کرد ولی من واقعاً لوطی نیستم». اين آزمایش را با همه مردانی که روبرو شد تجدید کرد و هر بار نتیجه متفاوت بود، آنديشيد «اوف، ولش کن، گرم‌ماست» اين فقط اخطار بود، دیگر نمی‌بايستی شروع شود، چرا که عادات بد بزودی ريشه میگيرد، بعلاوه میبايستی با تمام وسائل درشفای خويش بکوشد. عزم کرد که بدون اطلاع والدينش پيش متخصصی برود و خود را مورد معالجه روانکاوي قراردهد. سپس رفیقه‌ای میگرفت و مردی مثل دیگران میشد.

آنگاه ناگهان بیاد برزرافتاد، کوشید که بخود دلگرمی دهد. در این لحظه برزر در پاریس بود، مغروم از خود و باسری سرشاراز خاطرات. «او میداند من چه کرده‌ام، دهانم را می‌شناسد. بمن خواهد گفت: تو بویی داری که من فراموش نخواهم کرد. و پهلوی دوستاش

خود ستایی خواهد کرد «او مال من بود»، حتی شاید هم اگر نون مشغول حکایت کردن آن شبه است (و قلب لوسین از تپش باز ایستاد) برای بر لیاک . . . اگر چنین کار بکند می کشم . بر لیاک از من نفرت دارد، برای همه کلاس تعریف می کند من آدم از دست رفته ای هستم. رفقا حاضر نخواهند شد با من دست بدھند . (با خشم) خواهم گفت که دروغ است، شکایت می کنم. خواهم گفت بمن بعیق تجاوز کرده» لوسین بـا تمام قوا از بر زر منز جر بود، بدون وجود او این سابقه افتضاح آمیز مخفی میماندو کسی خبر نمی شد و خود لوسین نیز فراموشش می کرد. «آیا ممکن است او همین طوری بمیرد؟ خدای من، تمبا می کنم کاری بکن که هم امشب، پیش از آنکه برای کسی حرفي بزنند بمیرد. خدای من کاری بکن که این قضیه مدفون شود. تو نباید بخواهی که من یک لوطی باشم. از همه طرف را هم بسته است (با خشم اندیشید) تنها راه همین است که بر گردم پهلویش و بگویم که از آن کار خوش می آید و هر چه خواست انجام بدهم والا من از دست رفته ام.» چند قدمی برداشت و افزود: «خدایا کاری بکن که بر لیاک هم بمیرد.»

لوسین نتوانست خود را وادر به باز گشت نزد بر زر کند. طی چند هفته گمان می برد که در هر قدمی باو بر خورد می کند و هنگامی که در اتاقش کار می کرد با صدای در از جامی جست، شبهای کابوس های هول انگیز داشت. بر زر او را از وسط حیاط مدرسه سن لویی به زور می برد، همه بچه ها آنجا بودند و با تمسخر آنها را مینگریستند. ولی بر زر هیچ تمایلی به باز دیدن وی نشان نداد و علائمی دال بر وجود او پیدا نبود. لوسین بالادوه اندیشید: «جز بدنم چیز دیگری

نمیخواست». بر لیاک نیز غایب شده بود. تنها گیگار بود که چند بار با او یکشنبه‌ها به دوچرخه سواری آمد. اندک اندک لوسین آرامش خود را باز یافت: سفرش به روئن تنها در او واکنش رؤیایی سیاه و غول آسا را داشت که به چیزی از عالم خارج وابسته نبود، چیزی از کم و کیف آن بیاد نداشت، تنها اثری از یک بوی غمناک گوشت واد کلن و کسالتنی تعادل ناپذیر بجا مانده بود، آقای فلوریه چندین بار از حال واحوال برژر، دوست پرسش، استفسار کرد.

— لازم است محض تشکر به فرول دعوتش کنیم.

لوسین موضوع را ختم کرد: «او به نیویورک رفته است» لوسین چند بار به مرأه گیگار و خواهرش به قایق سواری رفت، و شروع به آموختن رقص از گیگار کرد حس میکرد که چیزهایی چون کولباری بردوش او سنگینی می‌کند: این‌ها عقده‌ها بود. ارخود میپرسید که آیا به ملاقات فروید بهوین برود یا نه. «اگر لازم شود، پیاده خواهم رفت. با خواهم گفت من یک شاهی ندارم اما خودم موضوعی در روان‌کاوی هستم»، در یک بعد از ظهر داغ ژوئن، در بولوار سن میشل به با بوئن معالم قدیمی فلسفه‌اش برخورد. با بوئن گفت:

— خوب فلوریه، خودتان را برای مدرسه عالی حاضر می‌کنید؟

— بله آقا.

— شما می‌توانید به مطالعات ادبی دست بزنید. در فلسفه شاگرد خوبی بودید.

— من فلسفه را کنار نگذاشته‌ام. امسال چیزهایی خوانده‌ام. مثلاً فروید. بعلت الهاماتی که از آن دارم از شما میپرسم عقیده‌تان در

باره روانکاوی چیست .

بابوئن خندید « این هم یک من در آوردن جدید است که سپری خواهد شد ... »

بهترین چیزهایی که فروید گفته، قبل افلاطون نوشته است. » و بالحنی یکنواخت افزود .

« درمورد سایر قضایا، من بخاطر این یاوه‌ها خودم را اذیت نمی‌کنم. بهتر است اسپینوزا را بخوانید. » لوسین احساس کرد ازباری - گران خلاصی یافته است پیاده به خانه برگشت و با خود زمزمه می‌کرد: « کابوس بود، ولی دیگر چیزی از آن بجا نخواهد ماند ». آفتاب آن روز تندر و گرم بود ولی لوسین سر برآفراشت و بدون پلک زدن بدان خیره شد. این آفتاب تمامی جهان بود و لوسین حق داشت که از رو برو و بدان بنگرد، او نجات یافته بود، اندیشید: « یاوه، یاوه بود . خواست که مرا خرد کند اما توانست بر من چیره شود. »

او در واقع دست از مقاومت برداشته بود: برزر با استدلال‌های خویش اورا به مخصوصه انداخته بود، اما لوسین در یافته بود که هیلا لوطی گری رمبو خود نقص او بوده، و هنگامی که مغز کوچک بر لیاک خواسته بود که او را وادرار به تدخین حشیش کند لوسین صراحتاً رد کرده بود. اندیشید: « خودم را باختم ، ولی چیزی که مرا حفظ کرد سلامت اخلاقیم بود ».

شب سر شام با علاقمندی پدرش رانگریست. آقای فلوریه چهارشانه بود. حرکات سنگین و کندرستائیان را داشت، با حالات موروثی و چشمان خاکستری، فلزی و سردیک کار فرما .

لوسین فکر کرد: «من باوشبیه هستم» و بیاد آورد که فلوریه‌ها، پدر و پسر بهدت چهار نسل، رئیس صنعت بوده‌اند. و با غرور بهسلامت اخلاقی فلوزیه‌ها فکر کرد. —

در کنکور مدرسه عالی، لوسین این سال را از خاطر راند و فلوریه‌ها بزودی به فرول عزیمت کردند. از بازیافتن خانه، باغ، کارخانه و شهر کوچک و آرام و موزون خویش شادمان بود. تصمیم گرفت صبح زود برای گردش بلند شود. به پدرش گفت: «میخواهم از درات هوای پاک پر شوم و برای سال آینده ذخیره سلامتی داشته باشم» به مرآه مادرش به خانه بوفارديه هاو بس‌ها رفت، همه او را پسری معقول و مرتب یافتند هبار و وینکلمان که در پاریس حقوق میخواندند، برای استفاده از تعطیل به فرول باز گشته بودند. لوسین چندین بار با آنها بیرون رفت و آنان از بازی‌هایی که سرآبه ژاکمار در می‌آوردن صحبت کردند و سه نفره سرود «وقتی که تو پیچی متز به پادگان برمی‌گردد» را خواندند. لوسین بروشني خصا يص تند و گستاخانه رفقاء قدیمیش را دریافت، و در میان آنان خویشن را ناجوریافت. به هبار اقرار کرد که پاریس را دوست نمیدارد ولی او نمیتوانست مقصودش را بفهمد. والدین هبار او را به یک روحانی سپرده بودند، واو هنوز دل مشغول و سرمست دیدار موزه لوور و شبهای اپرا بود، لوسین نسبت به این ساده انگاری احساس عطوفت‌می‌کرد. خود را برادر ارشد هبار و وینکلمان می‌پندشت و بخود تلقین می‌کرد که زندگانی بسیار شکنجه دیده‌ای نداشته و تجارتی نیز اندوخته است. با آنان از فروید و روانکاوی حرف زد و از اینکه آنان را مقلب می‌کرد سر گرم می‌شد. آندو بشدت از نظریه عقده‌ها خرد -

گیری می کردند ولی استدلالشان ضعیف بود و لوسین تفوق تام داشت سپس افزود که از یک نظر فلسفی ممکن است بسهولت اشتباهات فروید را گرفت. آندو وی را ستودند ولی لوسین چنین مینمود که توجهی ندارد.

مسیوفلوریه از برای لوسین مکانیزم کارخانه را تشریح کرد. او را به بازدید ساختمان های مرکزی برد و لوسین مدت درازی اعمال کارگران را نگریست. مسیوفلوریه گفت :

- اگر من مردم، میبايستی تو بتوانی روزانه تم-ام دستورات کارخانه را صادر کنی .

لوسین بدغیرید و گفت :

- پدر پیرم ، بهتر است راجع به این مطلب حرف نزنیم .
اما تا چند روز بعد به مسئولیت هایی که دیریا زود گریبان گیرش میشد اندیشید و پریشان خاطر گردید . بحث های درازی داشتند راجع به وظیفه ارباب کارخانه، و آقای فلوریه با خاطر نشان کرد که مالکیت حق نیست، بلکه وظیفه است .

- بگذار بیایند و با مبارزه طبقات شان ما را از هم بپاشند، مثل این که منافع ارباب و کارگر باهم متضاد است. مثلاً من ، من یک خرد ارباب هستم، کسی که در پایین شهر خرپول می گویند . خوب من صد تقر کارگر را با خانواده شان زنده نگهداشته ام؛ اگر من خوب اداره کنم اول کسی که استفاده می کند آنها هستند. اگر من مجبور شدم در کارخانه را تخته کنم. آنها باید حاشیه خیابان پنشینند (باقدرت افزود) من حق ندارم بد اداره کنم. این آن چیزی است که من اشتراک طبقات

می‌نامم.

مدث سه‌هفته همه‌چیز بخوبی جریان یافت. تقریباً دیگر به بزرگ فکر نمی‌کرد. اورا بخشیده بود، امیدوار بود که دیگر وی را در تمام زندگیش نه بیند. گاه‌گاه وقتی که پیراهن عوض می‌کرد به آئینه نزدیک میشد و اندیشناک و متعجب بخود مینگریست «مردی از این بدن لذت برده» آرام دست به پاها یش می‌کشد و فکر می‌کرد: «این پاها باعث هیجان مردی شده» کمرش را می‌کرد و افسوس می‌خورد که چرا کس دیگری نیست تا بتواند، مثل یک غریبه، پوست خودش را چون پارچه ابریشمی نوازش کند. حتی گاهی افسوس عقده‌ها یش را می‌خورد، عقده‌هایی که پایدار و استوار و با حجمی وسیع می‌فرشدند. اکنون، همه‌چیز بپایان رسیده بود. لوسین دیگر اعتقادی نداشت و رنجی سبک‌بال حس می‌کرد، رنجی که نامطبوع نبود و انگه‌ی گونه‌ای نامرادی تحمل پذیر و اندکی دل آشوبنده بود که در یکنواختی خویش به ملال می‌ماند. اندیشید: «من چیزی نیستم ولی این بدلیل آنست که به چیزی آلوده نشده‌ام، بر لیاک سرا پا آلوده شده، من بخوبی می‌توانم کمی تردید و تزلزل را تحمل کنم. این کفاره پاکی است»

طی یکی از گرده‌ها یش روی پشه‌ای نشست و اندیشید: «شانزده سال خفته بودم و بعد در یک بامداد زیبا از خواب پریدم.» سراپا به هیجان آمده بود، مهر بان به چشم انداز نگریست و بخود گفت: «من برای عمل ساخته شده‌ام» لکن درجا، افکار افتخار آمیزش طعم تلخی گرفت، و زیر لب گفت: «کاش کمی صبر کنند تا ببینند کجا میروم.» به صدای بلندی سخن می‌گفت. اما کلمات چون صدفهای تهی از او به بیرون

می‌غلنید «من چه دارم؟» نمی‌خواست بار دیگر آن مضحكه پریشانی را بازشناشد، چیزی که پیش از آن بلاهابرش آورده بود «همان سکوت است.. همان کشور.»

آنجا موجود زنده‌ای نبود، بجز سوسلک‌ها بی که از میان غبار به زحمت شکم زرد وسیاه خویش رامی کشیدند. لوسین از سوسلک هتقر بود چون همواره چنین مینمود که از نیمه تر کیده است. در آنطرف جاده، زمینی خاکستری دلا زار و ترک خورده تا رودخانه لغزیده بود، کسی لوسین را نمی‌دید، کسی بانتظارش نبود، برپا ایستاده حالت کسی را داشت که توانایی تحمل سنگینی خود را ندارد. اکنون زیر پرده ابرهای خاکستری ایستاده، چنین مینمود که در خلأ معلق است. اندیشید: «این سکوت..» چیزی ورای خاموشی بود: عدم بود.

در پیرامون او روستا به طرز شگفت انگیزی آرام و رام و غیر بشری بود. بنظر می‌آمد که این چشم انداز کوچکتر می‌شود، نفسش را حبس کرد تا صحنه آشفته نشود «هنگامیکه تو پچی متز به پادگان بر میگردد» صدا، چونان شعله‌ای در خلأ، بر لبانش خاموش شد در هیان این طبیعت مکتوم که حجمی نداشت، لوسین تنها، بی‌سایه و بی‌انعکاس بود. «من برای عمل ساخته شده‌ام. اولاً توانایی دارم، ممکن است حماقت کنم ولی زیاد طول نمی‌کشد چون بخودم مسلط می‌شوم... سلامت اخلاقی دارم»-اما با احتمی از بیزاری متوقف شد، چقدر صحبت این سلامت اخلاقی، روی جاده سپیدی که از میان جانوران میرا میگذشت، بدیده اش پوچ مینمود خشمگین بر سوسلکی پاگذارد زیر پایش گلوله نرم را حس کرد و چون پا برداشت سوسلک را دید که

هنوز زنده است و تف کرد : « من مردم ، من مردم » مثل پارسال .
به وینکلمان اندیشید که اورا « یکی از موضوعات » مینامید ، به آقای
فلوریه که از اویک مردمی طلبید ، به مدام بس که باو گفته بود ،
« این آقا پسر همان است که من بهش عروسک میگفتم آدم از او خجالت
میکشد . دیگر حالا جرأت نمیکنم بش تو بگویم » ولی آنان خیلی
دور بودند ؛ و دید که لوسین واقعی گم شده واو بختکی سپید و مرد
است .

« من که هستم ؟ » فرسنگ ها در فرسنگ فلاں . یک پشقاب
حالی و ترک خورده ، بی علف و بی بو ، و آنگاه در میان این پوسته
خاکستری ، مارچو به : مارچو بدای چنان از دنیا بر گشته که حتی
سایه ای از پی خویش ندارد « من که هستم ؟ » در تمام مدت تعطیلات سؤال
تفعیل نکرده بود ، گویی منتظر بود تادر مکان معهود خود را در برابر
او علم کند دیگر سؤال نبود ، خود نفس مستقلی داشت . شانه بالا انداخت
واندیشید : من « خیلی وسوسی هستم ، زیاد بخودم فکر میکنم . »
در روزهای بعد کوشید که دیگر به تحلیل خود نپردازد .
خواسته بود که مسحور اشیاء شود . زمانی مدید جوجه دانی ها ، دایره های
حواله و درختان را نگریسته بود . کلی تملق مادرش را گفت و
خواهش کرد تا لطفاً جعبه پولهاش را باو نشان دهد . ولی وقتی آنرا
نگاه میکرد پنداشت که جعبه را مینگرد و در پس نگاهش مه کوتاه
وزنده ای می تپد ، در یکی از هباختاش با آقای فلوریه ، لوسین به
ماورای دقتی که در استماع سخنان پدرش داشت لغزید . آن مهمتر اکم
وانبوه ، که ناپایداری آن بخطا ناشی از نور مینمود ، خود او بود .

لحظاتی لوسین رنجورانه از شنیدن ماند، سر گرداند و کوشید مه را بشکافدو از مقابل بدان بنگرد. لکن بجز خلاء چیزی ندید، همچنان در فراسو قرار داشت.

ژرمن، گریان، به حضور خانم فلوریه رسید: برادرش برونشیت گرفته بود.

مادام فلوریه گفت:

– ژرمن بیچاره من! شما که همیشه می‌گفتید او قوى و سالم است. «

و موافقت کرد که او یکماه به مرخصی برود. ورفت. بجای او دختر یکی از کارگران کارخانه، دختر هفده ساله‌ای بنام برت موزل را آوردند. وی دیزه بود باطره‌های بلوند بر اطراف پیشانیش. هنگامیکه به خانه آمد مادام فلوریه از او خواست که یک روښه توری روی گیسوانش ببندد «اینطور قشنگ‌تر میشود» از نخستین روزها، چشمان بزرگ و آبی او هر بار که به لوسین می‌افتد ستایشی خاکسار و شهوانی را پر تو افشار میکرد، و لوسین دریافت که مورد پرستش اوست. لوسین دوستانه باوی صحبت کرد و بارها از! او پرسید: «درخانه ما بشما خوش می‌گذرد؟» سر گرمیش این شد که در راهروها خودرا بدخترك بمالد و تأثیر آن را دروی بسنجد ولی دخترک بوی علاقه داشت.

ولوسین در این محبت گونه‌ای آسوده‌ای می‌یافت اغلب با شوق به تصویری که برت می‌بایستی از او ساخته باشد می‌اندیشید. «در واقع من شباhtی به آن کارگران جوان که دور و بر او هستند ندارم»،

به بہانه‌ای وینکامان را به آبدارخانه آورد. جوان دخترک را مستعد تشخیص داد و نتیجه گرفت: «تو خیلی خوش اقبالی، اگر جای توبودم حسابی خدمتش هیرسیدم». ولی لوسین شک داشت دختر بوی عرق میداد و پیراهن سیاهش زیر بغل‌ها مچاله بود. دریک بعدازظهر بارانی ماه سپتامبر خانم فلوریه با اتومبیل بپاریس رفت و لوسین تنها در اتاق ماند. در بسترش دراز شد و خمیازه کشید بنظرش میرسید که چون ابری هوسیاز و گریزان است که همواره در این گوشه‌های آسمان حل می‌شود. «از خود میپرسم چرا وجود دارم؟»

او آنجا بود، تکان میخورد، خمیازه میکشید، آواز باران را که برشیشه‌ها میکوفت می‌شنید و آن مه‌سیال را در سر داشت. واکنون وجود او گونه‌ای افتضاح بود و مسئولیت‌هایی که بعداً گریبان‌گیرش می‌شد نمیتوانست مایه برائت وی گردد. بخور گفت: «گذشته از هر چیز خودم که نخواستم بدنیا بیایم.» و نسبت به خویشتن وضعیتی سرشار از ترحم داشت. اضطراب‌های کودکیش و آن بیخوابی‌های طولانی را بیاد آورد که در پوتوروز نوینی ظاهر شدند؛ بطوریکه او هنوز از زندگی، از این پوست پرزرق و برق و بیحاصلی که با خود میبرد، بی‌آنکه بداند چه بایدش کرد، بیزار بود. «وقتم را تاف کرده‌ام به این که افسوس تولدم را بخودم» اما خائف تراز آن بود که پندارهای خود را دورتر برد، برخاست سیگاری افروخت و پائین رفت تا از برت بخواهد برایش چای تهیه کند.

برت و رووی راندید. لوسین شانه‌اش را الماس کرد و دخترک بشدت از جا

جست لوسين پرسيد:

— شما را ترساندم؟

برت که بكمك دستها به ميز تکيه داده بود با تشویش نگاهش ميگرد، وسينهاش بالا و پائين ميرفت. عاقبت لبخند زده گفت: «برايم ناگهاني بود، فكر نميگردم کسی اينجا باشد.» لوسين لبخندش را مشفقاته پاسخ داد و گفت:

— بسيار منشکر ميشوم اگر برايم چاي درست کنيد.

— الساعه آقای لوسين.

دخلرك جواب داد و بسمت اJac گريخت. چنین مينمود که حضور لوسين از برايش رنج آور است. لوسين با تردید در آستانه در ايستاده بود. سپس پدرانه پرسيد:

— خوب درخانه ما بشما خوش ميگذرد؟

برت پشت باو کردو ظرفی را زير شير گرفت. جوابش در صدای آب مفهوم نبود.

لوسين لحظه‌اي منتظر ماند و هنگاميکه برت ظرف را روی اJac نهاد دوباره پرسيد:

— تا حالا سيگار کشیده‌اید؟

دخلرك با احتياط جواب داد:

— چند دفعه.

پاکت سيگارش را باز کرد و بطرف دختر گرفت. لوسين زياد خوشنود نبود چون ظاهرآ دختر می‌پنداشت که لوسين وادرش ميگند. دختر متعجب پرسيد:

– شما میخواهید من بکشم؟

– چرا نکشید؟

– خانم دعواایم می‌کند.

لوسین نشانه ناگوار اشتراك منافع را حس کرد. خنده دید و گفت:

– باو نخواهیم گفت.

برت سرخ شد. بانوک انگشت سیگاری گرفت و میان لب گذارد. « سیگارش را آتش بزنم؟ » ولی این کار صحیح نبود، و گفت:

– خوب، روشن نمی‌کنید؟

دخترک دلخورش میکرد؛ همانطور سرخ و مطیع ایستاده بود، بادستهای خشک و سیگاری در میان لبها که چون مقعد خروس مینمود. سر آخر برت کبریتی از جعبه بیرون کشید. روشن کرد و پلک زنان چند پکی به سیگار زد و گفت: « خوب است. » سپس باشتاب سیگار را از دهان بیرون کشید و ناشیانه در میان انگشت فشرد. لوسین اندیشید: « او یک قربانی متولد شده ». .

با اینحال وقتی که پرسید آیا ولایتش بر تانی را دوست دارد، کمرویی دختر بر طرف شد. او تفاوت سربندهای زنان بر تانی را نقل کرد و حتی با صدایی دلپذیر و قالبی آوازی خواند. لوسین هوشمندانه سر بسرش میگذاشت، اما او شوخیهای لوسین را نمی‌فهمید و با جنبه پریشان نگاهش میکرد؛ در این لحظات شباهت به خرگوش داشت. لوسین روی چارپایهای نشست و خود را آسوده تر یافت.

– شما هم بنشینید .

اوه نه ، آقای لوسین ، جلوی آقای لوسین نمیشود .

لوسین زیر بغل او را گرفت و روی زانوان خود نشاندش و پرسید : « اینطوری ؟ » دخترک مقاومتی بروز نداد ، با حال گیج ولهجه مضحکی زمزمه کرد : « روی زانوان شما .. » لوسین با کسالت اندیشید :

– زیاد خودم را به درد سر می اندازم . نباید خیلی زیاده روی کنم .

لوسین خاموش بود و دختر ، گرم و نرم و آسوده ، روی زانوانش نشسته بود ، حس کرد قلبش می تپد ، اندیشید : « تودست من است ، میتوانم هر کاری بخواهم با او بکنم » سپس دستهایش کرد ، ظرف چای را گرفت و به اتاقش بر گشت . برت حرکتی برای جلو گیری از او نکرد . لوسین پیش از نوشیدن چای دستهایش را که بوی زیر بغل میداد با صابون عطری مادرش شست .

« آیا باید بروم با او بخوابم ؟ » این مسئله‌ای بود که روزهای آینده لوسین را مشغول میداشت . همیشه اوقات برت ، در سر راه خود می یافت که با دیدگان غمناک نگاهش میکرد . اخلاق بر لوسین غالب آمده بود : در یافت که با نداشتن تجربه کافی خطر آبستنی دختر را تقبل خواهد کرد (خرید کاپوت از فرول بعلت سرشناسی لوسین محال بود) نیز بخود میگفت که بعدها ، وقتی در کارخانه دختر یکی از کارگران به همآغوشی باوی خود سنا میکند ، قدرت و اعتبارش کاهش خواهد یافت . « حق ندارم باو دست بزنم » طی آخرین روزهای ماه سپتامبر

از تنها ماندن با برت اجتناب کرد. وینکلامان با او گفت:

– خوب منتظر چه هستی؟

لوسین به خشکی پاسخ داد:

– کاری نمیکنم. کلفت بازی را دوست ندارم.

وینکلامان که نخستین بار حرف کلمت، بازی را می‌شنید نفس کوتاهی کشید و خاموش ماند، لوسین سخت از خود خشنود بود، چونان مرد آراسته‌ای رفتار کرده بود و این در زمرة جبران اشتباهات محسوب میشد. با اندک تاسفی بخود میگفت: «آماده هماغوشی بود» ولی در عوzen می‌اندیشید: «مثل اینکه با او واقعاً هماغوش شده‌ام چون او حاضر بود و من نخواستم.» این خرسندهای ناچیز چند روزی وی را دل مشغول داشت، سپس آن نیز در میان مه ذوب شد. در ماه اکتبر خود را با اندازه آغاز سال تحصیلی گذشته محزون می‌یافت.

برلیاک باز نگشته بود و کسی هم خبری از او نداشت. لوسین چند چهره ناشناس را مشاهده کرد: از جمله شاگرد دست راستی اش که لوموردان نامیده میشد و در پواتیه یک سال ریاضیات تخصصی خوانده بود. وی از لوسین خیلی سالدارتر بود و سبیل سیاه و رفتاری مردانه داشت. لوسین بدون خوشحالی رفقایش را بازیافت. بنظرش بد قواره و پر سر و صدا می‌آمدند. وی هنوز باتنبی در نمایش‌های دسته جمعی شان شرکت میکرد. گویی این وضعیت باعث بروز قدر و ارزش وی میشد.

لوموردان برایش جالب‌تر بود چون سالدارتر بود. ولی بنظر

نمی آمد که بمانندلوسین این پختگی را از لابلای تجربه‌های رنج آسود
بیشمار تحصیل کرده باشد ، وی بالغ بدنیا آمده بود . اغلب لوسین
بار ضایت کامل این سرفربه و اندیشمند و بدون گردن را ، که بطور
کچ و کوله به شانه وصل شده بود ، مینگریست و محال میدانست که
در آن چیزی - نه بوسیله گوش‌ها و نه بوسیله آن چشمان کوچک قرمز
و شفاف چیزی - امکان وزود داشته باشد . با احترام فکر میکرد :
« این مردی است که به چیزی ایمان دارد » و بدون رشگ از خود
میپرسید که چه نوع ایمان و اعتمادی ممکن است این هوشیاری و
احاطه بخویشن را در او فراهم آورده باشد « من باید اینجوری باشم :
یک تخته سنگ ».

دانش ریاضی لوموردان تعجب آورد ، هنگامیکه معلم نخستین
تکالیف تصحیح شده را پخش میکرد لوسین مشاهده کرد که خودش نفر
هفتمن شده و لوموردان با گرفتن نمره پنج نفر هفتاد و هشتم است .
مثل اینکه چشم برای چیزهای بدتر است ، لوموردان هیچگاه به هیجان
نمی آمد ؛ گویی برای بروز احساسات ساخته نشده بود . تقریباً یک
بودا بود . جز یکبار کسی خشم او را ندید و آنهم روزی که لووی در
رختکن بوی تنه زد . ابتدا با غرغیر شدید و پلاک زنان فحش داد ،
سپس لووی را گرفت ، قدش از لووی بلندتر بود و بالاتنه زمختش مرتعش
میشد . سر آخر یک جفت چک تحویلش داد . لووی کوچک معذرت
خواست و کار تمام شد .

پنجشنبه گیگار لوسین را برای رقص با دوستان خواه-رش با
خود برد . ولی سر انجام گیگار اعتراف کرد که از این مجالس رقص

خسته شده: «یک دوست دارم، اول خانه کوچه رویال، او هم یار و غاری دارد که کسی را ندارد. باید یکشنبه شب با ما بیایی» لوسین معرکه باوالدینش راه انداخت و اجازه خروج برای تمام یکشنبه‌هارا تحصیل کرد. قرار شد کلید خانه را زیر حصیر جلوی در بگذارند. حدود ساعت نه در بار کوچه سن او نوره گیگار را ملاقات کرد. گیگار گفت:

– خواهی دید که فانی جذاب است، مهم‌تر از آن خوب هم لباس می‌پوشد.

– مال من چطور؟

– او را نمی‌شناسم، فقط میدانم که دستهای کوچکی دارد، از پاریس می‌آید و اهل آنگولم است سپس افزود:

– بند را آب ندهی. من پیر دورا هستم، تو هم چون بلوند هستی می‌گوییم که اصلاً انگلیسی هستی بهتر است اسم تولوسین بونیه باشد.

لوسین متوجه آن پرسید:

– برای چه؟

– دوست عزیز این یک اصل است. تومیتوانی هر کار بخواهی با آنها بکنی ولی هیچ وقت نباید اسمت را با آنها بگویی.

– خوب، خوب، من در زندگی چکاره باید باشم.

– میتوانی بگویی که دانشجو هستی، این بهتر است می‌فهمی که، آنها را خیره می‌کند. مضافاً که دیگر مجبور نیستی موقع گردش توی خرج زیاد بیفته. البته مخارج دنگی است. روز پنجشنبه بتو می‌گوییم چقدر بدھکاری.

لوسین بلا فاصله اندیشید که گیگارمیکوشد تا در باره او اتفاق‌های
کوچکی بکند « چیزی که من از آن دلخورم . »
در همین وقت فانی وارد شد : دختری بلند قد ، قهوه‌ای رنگ
ولاغر بود ، با ران‌های دراز و چهره ای بزرگ کرده . لوسین او را
حجب انگیز یافت . گیگار گفت :
— این بونیه است که صحبتش را کرده بودم ». فانی با حالت
آدمهای نزدیک بین گفت :

— خوشوقتم ، اینهم مود است ، دوست کوچک من .
لوسین زنک کوچولوی دیگری را دید که سنی نداشت و سرش
را بشکل گلدان وارونه درست کرده بود ، بزرگ نکرده و در برابر
درخشندگی فانی خاکستری رنگ مینمود . لوسین به تلمخی مایوس
شد ولی مشاهده کرد که زن دهان زیبایی دارد . بعلاوه با او دیگر در
مضيقه نمود .

گیگار برای جلوگیری از ازدیاد شیشه‌های آجور روی میزان
چاره‌ای اندیشید و بهوای سر و صدا با ملاطفت دو دختر را پیش از
آنکه خرج روی دستشان بگذارند بطرف در راند . این کار باب میل
لوسین بود : آقای فلوریه در هفته صد و بیست و پنج فرانک بیشتر باو
نمیداد و با این پول مخارج دیگری هم داشت . شب بسیار خوش گذشت .
برای رقص به کارتیه لاتن رفند ، در تالار کوچک و گرم و قرمزی
که گوشه‌های تاریک داشت و قیمت کوکتیل آن صد شاهی بود ،
دانشجویان زیادی بازنان ردیف فانی ، اما کمتر زیبا ، آنجا بودند .
فانی عالی بود : او در چشممان مرد ریشوی نکره‌ای که پیپ میکشید

مینگریست و بلند میگفت :

از آدمهایی که در سالن رقص پیپ میکشند بدم میآید .
مرد جا میخورد و پیپ روشنش را در جیش میگذاشت . فانی دو پسر را با نوعی سرپرستی مراقب بود و چندبار بلحنمادرانه و مهربان به آنها گفت . « شما پسرهای گندی هستید ». لوسین خود را آسوده خاطر و سرخوش یافت . به فانی تکه های جالبی میگفت ولبخند میزد . سر آخر لبخند دیگر صورتش را ترک نکرد . صدایی طریف و مرتب یافت ، با ادب و ملایمتری ریشخند آمیز . ولی فانی با او کم حرف میزد ، چنانه گیگار را با دست میگرفت و میکشید تا متورم شود . وقتی که لبها اندکی باد کرده و سرخ و مثل میوه رسیده میشد آنها را اندک اندک میمکید و میگفت : « Baby »

لوسین دلخور و معذب بود و گیگار در دیده اش مضحك جلوه میکرد . لبها گیگار ماتیکی شده ، اثر انگشت روی گونه هایش به چشم میخورد . ولی هم آغوشی جفت های دیگر بسیار نامرتب تر بود . هم دیگر را می بوسیدند و گاهگاه زن متصدی رختکن با سبدی داخل حلقه رقص میشد و نوارهای رنگی را روی سر رقصان پرتاپ میکرد و فریاد میکشید : « اوله ، بچه ها ، مشغول باشید ، بخندید ، اوله » و همه می خندي دند بالاخره لوسین بیاد مود افتاد و خندان بد و گفت : « این جوجه ها را نگاه کنید » گیگار و فانی را نشان داد و افزود : « آن هارا رفقای نجیب ... » جمله اش را تمام نکرد ولی چنان خندي ديد که مود هم به خنده افتاد . مود کلاهش را برداشت و لوسین با لذت دید که تقریباً از تمام زنان دیگر رقص بهتر است آنگاه به رقص دعوتش کرد و برای او کلک هایی را که

سر معلمین سابقش سوار کرده بود تعریف کرد. دخترک خوب میرقصید،
چشم‌های سیاه و جدی و آگاه داشت، لوسین با او از برت حرف زدو گفت
که پشیمانی‌هایی هم داشته است.

— ولی برای او بهتر شد.

مود قصه‌برت را شاعرانه و غمگین دانست و پرسید برت چقدر
از والدین او میگرفت و افزود.

— کلقتی کردن برای دختر جوان زیاد دلچسب نیست.

گیگار و فانی دیگر به آنها توجهی نداشتند؛ یکدیگر را نوازش
میکردند و چهره گیگار یکسره خیس بود. لوسین گاهگاه تکرار
میکرد: «این جوچه‌ها را نگاه کنید، نگاه کنید...» و جمله‌اش را حاضر
داشت: «مرا سر شوق می‌آورند کار دیگری بکنم» ولی جرأت نداشت
بدختر دست بزنند و به خنده راضی بود. سپس تظاهر کرد که مود و او
دوستان سابق و متقرر از عاشقی اند و اورا «برادر جان» خطاب میکرد و با
دست بهشانه‌اش میزد. ناگهان فانی سر بر گرداند و با تعجب آنها را
نگریست، سپس گفت: «آهای چکارمی کنید؟ هم دیگر را بیوسید، شما
دارید از آرزویش میمیرید»

لوسین مود را در بغل گرفت، کمی ناراحت بود چون فانی
نگاهشان میکرد، میخواست که بوسه طولانی و کامیاب باشد اما از خود
میپرسید که در این صورت چطور باید نفس کشید، عاقبت متوجه شد که
بوسیدن آنقدرها که فکر میکرد دشوار نبود. لازم بود کمی کجکی بغل
کرد تا بینی برای نفس کشیدن آزاد باشد. هیشید که گیگار دارد
میشمارد «یک، دو .. سه .. چهار» ولب مود را در شماره پنجاه و دو رها

کرد. گیگار گفت :

- برای شروع بد نبود ، ولی من بهتر انجام میدهم .

لوسین ساعتش را نگریست و شروع به شمردن کرد . گیگار لبان فانی را در شماره صد و پنجاه و نه رها کرد ، لوسین خشمگین بود و این مسابقه را ابلهانه می یافت . اندیشید ! « از جهت خود داری مود را دها کردم ، کار مشکلی نیست ، همچه که بشود نفسی کشید ادامه اش ساده است ». مسابقه دیگری بر قرار شد و هنگامیکه کارشان بپایان رسید مود به او نگریست و بطور جدی گفت : « شما خیلی خوب می بوسیدید » لوسین از شادمانی سرخ شد ، پلک زنان پاسخ داد : « در خدمتگذاری حاضرم ». ولی در هر حال ترجیح میداد که فانی را می بوسید . حدود نیمه شب با آخرین مترو آنجا را ترک کردند ، لوسین بسیار خوشحال بود به او پرید و در کوچه رقصید و اندیشید : « اوضاع جور است » از بس زیاد خندیده بود گوشه های دهانش درد میکرد .

عادت کرد که مود را در ساعت شش پنجشنبه و عصر یکشنبه ملاقات کند . مود اجازه بوسه میداد ولی تسلیم نمیشد . لوسین به گیگار شکایت برد و او گفت : « فکرش را نکن ». فانی مطمئن است که بالآخره راضی میشود . فقط او جوان است و تا حالا دو تا رفیق بیشتر نداشته ، فانی سفارش کرده که با او خیلی مهر بان و ملايم باشی .

- ملايم ، یعنی چطوری ؟

هر دو خندیدند و گیگار نتیجه گرفت :

- دوست عزیز هر کار که لازم است بکن .

لوسین بسیار ملايم بود . مود را زیاد میبوسید و میگفت که
دوستش دارد ولی بطور کلی کار یکنواختی داشت ، بعلاوه از گردن با
مود زیاد مغروف و خرسند نبود . دوست داشت که سفارش هایی درمورد
آرایش مود باو بکند ، ولی مود خیالاتی بود وزود از کوده درمیرفت .
وقت بوسیدن ، آندوسا کت بودند چشم در چشم و دست در دست ، « خدا
میداند که مود با این نگاه ثابت چه فکر میکند » خودش همیشه باو
می اندیشید : با این وجود کوچک محزون و عجیب که از آن او
بود ، بخود میگفت : « دلم میخواهد مثل اوموردان باشم ، کسی که
راهش را پیدا کرده ». در این لحظات ، خود را بسان بیگانه ای میدید
که در کنار زن محبو بش نشسته – دست در دست و لبها از اثر بوشه
مرطوب - سعادتی را که تقدیمش میکند نمی پذیرد ، و تنهاست . آنگاه
انگشتان مود کوچک را به سختی میفشد که اشگ در چشمان او پر میشد
ولوسین چوastesه بود که خوشحالش کند .

در صبحگاه دسامبر لوموردان به لوسین نزدیک شد ، کاغذی در دست
داشت : « امضاء میکنی ؟ »
– این چیست ؟

– جهودها باعث شده اند ، آنها طوماری بر علیه تدارکات اجباری
نظامی به نشريه لوور فرستاده اند باد ویست امضاء اکنون مامیخواهیم
به آنها اعتراض کنیم ، حداقل هزار امضاء لازم داریم : در اختیار
سر بازها و بحریها وزارعین وغیره هم قرار میگیرد .

لوسین ملتهبانه پرسید :

– چاپ میشود ؟

-- در روزنامه آکسیون که حتماً ، شاید هم در اکوپاریس .
لوسین میل داشت جابجا امضاء کند ولی اندیشید که این طرز
جدی نخواهد بود ، کاغذ را گرفت و بدقت خواند . لوموردان افزود :
« فکر میکنم تو فعالیت سیاسی نداری ، ولی تو فرانسوی هستی و
حق داری که حرفت را بزنی . » آنگاه که لوسین شنید « حق داری
حرفت را بزنی » از لذتی شتابنده و توصیف ناپذیر متنقلب گردید .
فردا ، آکسیون را خرید ولی طومار چاپ نشده بود . روز پنجشنبه
لوسین آن را دردو صفحه و تحت عنوان ذیل یافت : « جوانان فرانسه
مشت محکمی به پوزه صیه و نیسم بین المللی وارد میآورند » اسمش آنجا
نژدیک اسم لوموزدان چاپ شده بود . اندیشید ؛ « لوسین فلوزیه ،
یک نام روستایی ، یک نام کاملاً فرانسوی ». با صدای بلند همه اسامی
را که با « ف » شروع میشد خواند و چون به اسم خودش رسید ، بطوریکه
نمیداند اسم خود اوست ، آن را ادا کرد . سپس روزنامه را درجیب
چیاند و خوش و خرم بخانه بر گشت .

چند روز بعد خود او بسراغ لوموردان رفت و از او پرسید :

-- توفعالیت سیاسی داری ؟

- من هم قسم شده ام آکسیون را میخوانی ؟

-- اغلب . تا امروز برایم زیاد جالب نبود ، ولی فکر میکنم
عقیده ام تغییر کند .

لوموردان بدون کنجکاوی و با حالت نفوذ ناپذیرش او را
نگریست ، لوسین اربای او همه آن حالاتی را که بزر آشتفتگی «
مینامید تعریف کرد .

-- تو اهل کجایی؟

- اهل فرول . پدرم آنجا کارخانه دار است .

- چه مدتی آنجا هاندی؟

- تا متوسطه .

- منوجه هستم . تو غریب هستی . کتاب های بارس را خوانده ای؟

- من کولت بودوش را خوانده ام .

لوموردان با بی صبری گفت :

- این که آن نیست . کتاب «غرييان» او را بعد از ظهر برایت می آورم . این داستان تست . در آن درد و درمانش را پیدا میکنی .
کتاب جلدی از چرم سبز داشت صفحه اول خط گوتیگ نام آندره لوموردان را داشت . لوسين غافلگیر شده ، هیچگاه باور نمیکرد که لوموردان چنین اسم کوچکی داشته باشد . قرائت کتاب را با احتیاط شروع کرد . بارها برایش توضیح داده و بارها کتاب های تازه ای با او داده ، گفته بودند : «این را بخوان . کاملا وضع تست». لوسين بالبخندی غمناک آن دیشید که آدمی است که در دو سه جمله میتوان معرفی اش کرد . عقدہ ادیپ و آشفتگی چه بچه بازیهای دوری بود . ولی از نخستین صفحات این کتاب هر چه بیشتر فریفته و مجدوب میشد . اول بدليل آنکه از روانکاوی خبری نبود . ثانیاً جوانانی که بارس از آنها سخن میگفت ، افراد مجرد و بدون ردیفی چون رمبو یا وزلن نبودند ، یا به آن وینی های بیماری که فروردید به روانکاری آنان پرداخته شباهتی نمیبردند ، بارس ابتدا قهرمان خود را در میان خانواده و عادا تشان نشان

میداد که چطور در ولایات و در میان سنن استوار رشد میکردند . بخود میگفت : « معهذا ، درست است که من هم غریب هستم ». به سلامت اخلاقی فلوریه ها اندیشید ، سلامتی که تنها در روستا و متکی به نیروی جسمانی آنان بود (پدر بزرگش یک سکه بر نزی را با انگشت تا میکرد) با اشتیاق سپیده دمان فرول را بخاطر آورد . بر خاست و پائین رفت . سبکپا - آنطور که والدینش را بیدار نکند - دو چرخه اش را سوار شد و چشم انداز دلپذیر ایل دوفرانس در نوازش پنهان خویش پوشاندش . نیرومندانه اندیشید : « همواره از پاریس نفرت داشته ام . » کتاب « باغ به رنیس » راهم خواند . برخی اوقات قرائت را قطع میکرد و با چشم ان حیران بفکر فرمیرفت . بار دیگر شخصیت های تازه ای با عرضه میکردند ؛ دست ابزاری بود برای گرینز از پرگ - وی تمامی ناپذیر شور و روشنی از برای تقویم و تخمین خویشتن . اما چقدر نا آگاهی عطر آگینی را که بارس بدء هدیه میکرد بر جانوران از دنیا برگشته و شوم فروید ترجیح میداد . برای حصول بدین هدیه لوسین میباشدستی از آن مراقبت پر خوف و خطر در خویشتن دست بردارد ، میباشدستی که زمین و زیر زمین فرول را بررسی میکرد ، زمینی که معنی تپه های تنومند فرول را - آن تپه ها را که به جغرافیای انسانی و تاریخ می - پیوست - فاش نمینمود . و خلاصه میباشدستی بهر ترتیب به فرول بازگردد و در آنجا زندگی کند : آنجا را با گامهای خویش باز خواهد یافت : بی آزار و رام ، گستردگی در میان روستاهای فرولی و چونان خ لک برگی سرشار آمیخته با بیشه ها و چشم ها و علف ، که از آن لوسین سرانجام قدرت یک رئیس را بیرون خواهد کشید . لوسین که از رویاهای دراز

خویش بسوق آمده بود . بیرون رفت و در این اوقات حال کسی را داشت که راه خویش را جسته است. اینک هنگامیکه مود را بدستی در آغوش داشت و خاموش در کنار او میماند کلمات ، ته مانده جملات اندیشیده در اوطنین می افکند . « باز گشت به سنت » « زمین و مرد گان » کلماتی ژرف و مبهم و به ته نرسیدنی . اندیشید : « چقدر گیراست » معهذا جرأت نداشت باور کند چرا که پیش از این ناکامی بسیار دیده بود . هراس-های خود را به لوموردان فاش ساخت واو جواب داد :

— جان من ، این خیلی خوب است، چیزی را که میخواهیم هیچ وقت بالا فاصله باور نمی کنیم ، تمرین لازم دارد .
کمی فکر کرد و گفت :
— باید بیایی پهلوی ما .

لوسین به طیب خاطر پذیرفت اما مواظب بود که آزادی خویش را حفظ کند . « می آیم ، ولی تعهد نمی کنم . میخواهم به بینم و فکر کنم » .

لوسین مجدوب رفاقت این جوانان خرد پاشده بود، ساده و صمیمانه پذیرفتندش و بالا فاصله در میان آنان خود را فارغالبال یافت . بزودی باه گروه « لوموردان آشنا شد، در حدود بیست نفر دانشجو که تقریباً همه کلاه بره پشمی بسرداشتند جلسات خود را در طبقه اول آجوسازی پولده تشکیل میدادند و بریج و بلیارد بازی میکردند. اغلب لوسین بدیدار آنها میرفت و بزودی دریافت که از طرف آنان پذیرفته شده چرا که با فریادهای « خوش آمدی » و « این فلوریه وطن خواه ماست » استقبال میشد . اما بیشتر رفتار نیکوی آنان لوسین را می فریفت ، فضل

فروشی و قیافه گرفتن و بحث سیاسی در کار نبود . می خندهیدند و یا به افتخار جوانی طبل و شیپور میزدند . حتی لوموردان ، بسی آنکه از اقتدار تهاشی ناپذیر خود فرود آید ، کمی نرمش بخراج میداد و لبخند میزد . لوسین بیشتر خاموش بود ، نگاهش براین جوانان خروشان و عضلانی میلغزید و می اندریشد : «این قدرت است». در میان آنان اندک اندک حقیقت احساسات جوانی را کشف میکرد ، و در آن لطف تصنیعی که بر زرع رضه میداشت تعمقی نمیکرد . جوانی ، آینده فرانسه بود . و انگهی یاران لوموردان فاقد آشتفتگی و خلجان جذاب شباب بودند؛ آنان جوانان بالغی بودند و بعضاً ریشو . وقتی آنها راخوب مینگریستند نوعی خویشاوندی در میانشان می یافته که در خلال خطاهای بدگمانی های سنشان ختم میشد . چیزی برای فرا گرفتن نداشتند : ساخته شده بودند . در آغاز هجومات سبک و وحشی شان اندکی لوسین را می آزد ، میشد که نا آگاه دانستشان . هنگامیکه رمی آمد و اعلام کرد مادام دبوس همسر لیدر رادیکال زیر کامیون رفته و پاهاش قطع شده لوسین انتظار داشت اول یاد کرد کوتاهی در مورد یک رقیب نگون بخت برقرار شود . اما آنان به قهقهه زدند و در حالیکه به رانشان میکوفتند می گفتند : « لشمرده پیر » و « چه رانده مقبولی ». لوسین کمی جا خورد اما فوراً دریافت که این خنده عظیم نوعی عدم قبول است : آنان رایحه خطری را استشمام کرده بودند ، دلسوزی رذیلانه را نمی پذیرفتند و خود داری نشان داده بودند . لوسین نیز به خنده زد . کم کم متوجه بذاتی آنان شد . این بذاتی چیزی جز جلافت و بچه بازی نبود ، دست آخر استیفای یک حق بود . ایمان آنان آنقدر

عمیق و آنقدر مذهبی بود که محق مینمود به گونه‌ای از جلافت ظاهر شود و هرچه را که اساسی نبود به هوشی و تغییر رائی بسپارد؛ مثلاً میان هنرالی یخ شارل مورا و هجویات ده پرو تنها تفاوت درجه‌ای مستور بود.

درماه ژانویه دانشگاه اعلام کرد که طی یک جلسه باشکوه درجه دکترای افتخاری به دو تقریب معدن‌شناس سوئد اهداه خواهد شد. لوموردان یک کارت دعوت به لوسین داد و گفت: «افتضاح جالبی را تماشا خواهی کرد.» آمیخته تئاتر جای سوزن انداز نداشت وقتی که لوسین متوجه شد بانوی مارسیز رئیس جمهور و رئیس دانشگاه وارد شدند قلبش بخاطر دوستان به تپش افتاد. تقریباً بلا فاصله چند جوان خود را به کرسی‌های خطابه رساندند و شروع به داد و هوار کردند. لوسین با علاقه تمام رمی را دید که مثل گوجه فرنگی قرمز شده و داشت در میان دو نفری که کتش را میکشیدند مقاومت میکرد و فریاد میزد: «فرانسه برای فرانسوی‌ها.»

ولی وقتی آقای سالمendi را دید که مثل بچه‌های سرتق در بوق کوچکی میدمدد بگریه افتاد، اندیشید: «چقدر سالم است» با حدت این مخلوط اصیل عظمت خود سرانه و آشوب طلبی را که باعث میشد جوانان چنین پخته و پختگان چنین نخر اشیده بنمایند مزمزه کرد، او به سهم خود در مسخره بازی کوشید و توفیقی هم کسب کرد. وقتی که میگفت: «اگر این آدم در بسترش بمیرد دیگر خدای مهر بان وجود ندارد» حس کرد که در او خشمی مقدس زاده میشود. آنگاه فک هارا بهم فشرد و در یک لحظه خود را همچون رمی یا ده پرو منقاد و خشن و نیرومند

حس کرد ، اندیشید «لوموردان حق دارد، باید آزمود». نیز فرا گرفت که بحث و جدل را بکنار نهاد ، گیگار که جمهوریخواه بود او را با استدلال های خویش ذله کرده بود . لوسین با توجه و ملاحظت حرفش را گوش میکرد اما نگاه در خود فرو میرفت . گیگار همچنان حرف میزد ولی لوسین حتی اورا نگاه نمیکرد ، خط شلوارش را تماسا میکرد و سر گرمیش ساختن دایره هایی از دود سیگار وادا در آوردن به زنان بود با اینحال کمی به استدلال گیگار گوش فرا میداد ، لکن دلایل مزبور بعثت سنگینی خود را از دست میداد و سبکپا و شکننده از سروروی او میلغزید . گیگار دلخورانه ساکت میشد. لوسین از دوستان جدید با والدینش صحبت کرد و مسیو فلوریه از او پرسید که آیا او نیز همسو گندشه .

لوسین تردید کرد و سپس بدشواری گفت : « سعی کردم ، واقعاً سعی کردم » مادرش گفت: «لوسین از تو خواهش میکنم اینکار را نکن ، آنها خیلی شلوغ هستند و مصیبت زود رسیده. نمی بینی که دودیات می کنند و به زندانی می کشند ؟ و تازه تو برای دخالت در سیاست خیلی جوانی ». لوسین بالبخندی محکم بدو جواب داد و آقای فلوریه مداخله کرد و با ملایمت گفت: « بگذار بکند عزیزم ، بگذار دنبال عقیده اش برود . »

از این تاریخ بنظر لوسین رسید که والدینش همراه با احترام و تکریم باوی سلوک می کنند، معهذا تصمیم نمیگرفت ؟ این چند هفته خیلی چیز باو آه وخته بود، مرحله به مرحله کنجکاوی دوستانه پدرش، نگرانی های مدام فلوریه، احترام ممتاز گیگار، اصرار لوموردان و

بی صبری رمی را درمی یافت و درحال شانه بالا انداختن بخود میگفت: «این کار کوچکی نیست.» طی گفتگویی طولانی بالوموردان وی دلائل لوسین را بخوبی دریافت و گفت که شتاب نداشته باشد. لوسین هنوز دچار بحران های اندوه بود، بما تند شفافیت ژلاتینی و خردی که بر پیشخوان کافه‌ای مرتعش است و خلجان پرهیاه‌وی همسو گندان بدیده‌اش پوچ مینمود. ولی در باقی اوقات خود را سخت و سنگین چون سنگ حس میکرد و تقریباً خوشحال بود.

لوسین هرچه بیشتر به گروه می‌پیوست برایشان سرود «عروسي ربکا» را که در تعطیلات سابق از هیمار آموخته بود خواند و همگی تأیید کردند که سرود بسیار جالبی است لوسین به شوق آمد، نسبت به یهودیان چندین عمل ناخوش آیند انجام داد و از بر لیاک که آنهمه حریصش میدانست صحبت کرد.

- همیشه بخودم میگفتم چرا او اینهمه چس خوراست قابل تصور نیست که کسی اینهمه چس خور باشد. و سپس یکروز متوجه شدم که او هم از همان قوم بود.

همه زدند به خنده و تعظیم و تکریم به جانب لوسین سرازیر شد. بر استی که خود را نسبت به یهودیان خشمناک می‌یافت و خاطره بر لیاک بزرگی از برایش ناگوار بود. لوموردان در چشمان او نگریست و گفت:

- تو آدم خالصی هستی.

بعدها اغلب از لوسین میپرسیدند :

- فلوریه، یک قضیه جالب از جهودها تعریف نمیکنی؟
و لوسین قصه‌های یهودان را که از پدرش بیاد داشت حکایت

میکرد، وی برای خنداندن یاران بالهجه خاصی شروع می کرد: «بچ روزلوفی، پلوم رادید». روزی دمی و پاتنه نوتن گفتند که حسابی یک نفر یهودی الجزایری را در ساحل رودسن ترسانده اند، آنان با چنان وجهه ای بطرف یهودی رفته بودند که گویی میخواهند او را در آب بیندازند، رمی تیجه گرفت :

- چقدر حیف میشود که لوسین باما نباشد .

ده پرو حرفش را بربید :

- بهترش که آنجا نبود، چون فلوریه محض رضای حق یهودی را در آب می انداخت .

لوسین در شناختن یهودیان بوسیله حس شامه تالی نداشت . وقتی که با گیگار بیرون میرفت ناگهان آرنج رفیقش را میگرفت و میگفت :

- رویت را بر نگردان. یکی از آنها پشت سر ماست .

- هیلاین که تو بومیکشی .

فانی استعداد بو کشیدن یهودیان را نداشت، یک روز پنجشنبه چهار تقری بهاتاق مود رفتند ولوسین سرود عروسی ربکارا خواند . فانی بلد نبود و میگفت :

« دست بردارید ، دست بردارید . دارم تو شلوارم می شاشم » و هنگامیکه آواز تمام شد ، فانی نگاه شادمان و تقریباً مشفقاته ای بطرف او افکند . در آبجو نازی پولده همیشه کسی پیدا نمیشد که بطور هجو آمیزی بگوید ؟ «فلوریه که خیلی یهودی ها را خوش دارد.» یا « لئون بلوم رفیق قدیمی فلوریه ... » و بقیه با حظ تمام نفس ها را

حبس میکرند و با دهان باز منتظر حکایت میشدند. لوسین سرخ میشد، روی میز میکوفت و داد می کشید «اسم گند!» بقیه حال خنده داشتند، می گفتند: «راه افتاد، راه افتاد، راه نیفتاد، دوید...» لوسین اغلب آنان را به مجلس می برد و آنان نطق پروفسور کلودوما کسیم رل دل سارت را می شنیدند. مشغله جدیدش اند کی باو اجازه فعالیت درسی میداد، اما در هر حال لوسین امسال نمی توانست روی موقیت دار کنکور حساب کند. آقای لوسین خود را هوشیار و انمود کرد و به زنش گفت:

— میبايستی لوسین پیشه مردانه خود را بیاموزد.
هنگامی که لوسین و یاران از مجتمع مذکور بیرون می آمدند کله هاشان داغ شده بود. یکبار که حدود ده نفر بودند و به مردک کوچک سبزه روئی برخوردند که از کوچه سن آندره در حال خواندن روزنامه «او ما نیته» عبور میکرد. رفقا او را به دیوار چسباندند و رمی دستور داد: «این روزنامه را بینداز.» مردک میخواست قیافه بگیرد ولی ده پرو به پشت او رفت و هنگامی که لوموردان با پنجه محکم خود روزنامه را از او گرفت از جا بلندش کرد. منظرة جالبی بود، مردک وحشیزه در هوا لگد می انداخت و با لهجه مضحکی فریاد میزد «ولم کنید، ولم کنید» و لوموردان به آرامی روزنامه را پاره میکرد. أما وقتی که ده پرو میخواست آدمک را رها کند اوضاع خراب شد. مردک خود را بطرف لوموردان انداخت و اگر رمی در جامشت خود را پشت گوش او فرود نمی آورد، لوموردان را زده بود. مرد به دیوار چسبید و با نگاه بدی آنها را نگریست و گفت: «فرانسوی های کثیف.»

مارشهسو بسردي گفت :
- حرفی را که زدی دوباره بگو .

لوسين دريافت که خلق مارشهسو تلخ ميشود ، وى در باره فرانسه طاقت شوخی نداشت ، بيگانه گفت : « فرانسوی های کثيف » وى مشت محکمی نوش جان کرد و با سرپائين افتاده خود را جلو انداخت و زوزه کشيد : « فرانسوی های کثيف ، بورژواهاي کثيف ، من از شما نفرت دارم ، آرزو دارم همه تان بترکيد ، همه تان همه تان . » وسپس موجی از دشنامهای بی شکل و آنچنان هتاکانه که لوسين گمانش را هم نداشت . آنگاه گروه شکریا یی خود را از دست داد و مجبور شد دیوانگی کند و یک درس حسابی به مردک بدهد ، بالاخره ولش کردند و مرد تلو تلو خوران به دیوار تکیه داد . ميلرزيد و ضربه مشتی گوش راستش را کر کرده بود . دیگران گرد او بودند ، خسته از زدن و منتظر اين که بیفتند . مرد زبانش را پیچاند و تف کرد « فرانسوی های کثيف . » ده پرو نفس زنان پرسید : « میخواهی باز شروع کنيم ؟ » چنین مینمود که مردک نمیشنود ، بالاز جارا زطرف چپ صورت آنان را مینگریست و تکرار میکرد « فرانسوی های کثيف ، فرانسوی های کثيف ». لحظه تردیدی گذشت و لوسين دريافت که رفقا دارند جاخالی می کنند . حالا نوبت او بود ، جلو پرید و با تمام قوت شروع به زدن او کرد می شنید که چيز هاي يی هی شکند ، و مرد کوچك با قیافه متعجب نگاهش کرد : « فرانسوی ... » ولی چشم متورمش به دائره اي قرمز و بی مردمک تبدیل شد ، به زانو افتاد و کلمه اي نگفت . رمی نداد ! « بزنیم به چاک » و تا میدان سن میشل دویدند ، هیچکس دنبال آنها

نیود ، کراوات‌ها و موی سرهم را (با کف دست) هر تب کردند .
شب ادامه یافت ، بی آنکه جوانان و همی راجع به ماجراهی
خویش داشته باشند ، با ادب ویژه یکدیگر را ستودند . آن وحشی -
گری حیوانی را ، که معمولاً از برای سرپوش احساسات خویش
بکار می‌برند کنار گذارده بودند . با ملاحظت سخن می‌گفتند ولوسین
اندیشید که برای نخستین بار آنان - تو گویی در میان خانواده خویش -
رفتاری آراسته دارند . ولی خود او عصبانی بود : او عادت نداشت که
میان کوچه بادوره گردان کنکار کند . با محبت به مود و فابنی اندیشید
خوابش نمی‌برد ، فکر کرد : «نمیتوانم همینطور ادامه بدهم . نمیتوانم
بیطرفا نه فقط گروه آنها را تعقیب کنم . حالا همه چیز سنگین تر شده
باید تعهد همکاری کنم » وقتیکه خبر تصمیم تازه‌اش را به لوموردان
میداد خود را موقر و تقریباً مذهبی یافت .
- تصمیم گرفته‌ام ، من با شما هستم .

لوموردان به شانه او نواخت و گروه با تهی کردن چند بطری
عضویت تازه را جشن گرفت . آنان صدای وحشیانه و شاد خود را باز
یافتند و از ماجراهی دیشب صحبتی نکردند . و زمانی که یکدیگر را
ترک می‌کردند مارشنسو بسادگی ولوسین را مخاطب قرار داد :
- تو هشت جا بی داری
- او یک نفر یهودی بود .

پس فردا ولوسین ، با چوب خیز رانی که از یک مغازه بولوار
سن میشل خریده بود ، مود را ملاقات کرد . مود بالا فاصله متوجه مطلب
شد ، چوب‌دست را نگریست و گفت :

- این چیست؟

لوسین خندان پاسخ داد:

- این همین است.

مود فریفته مینمود، وی شخصاً مستعد افکار چپی بود اما روح بزرگی داشت. گفت:

- فکر میکنم در تمام احزاب خبرهای خوشی هست.

در طی شب چندبار گردن لوسین را نوازش کرد و او را «گردن کلفت» کوچک خویش نامید. اندکی بعد، یکشنبه شب، مود احساس خستگی کرد و گفت:

- فکر میکنم بروم خانه بهتر است، ولی تو هم میتوانی بیایی، بشرطی که عاقل باشی، دسمرا میگیری و با مود کوچک خودت که مریض است مهرپان خواهی بود، و برایش قصه خواهی گفت.

لوسین هیچ بهیجان نیامده بود. اتاق مود بسبب فقر و نظم آن باعث رقت خاطر وی گردید. اتاق بدی نبود همچنین اتلاف چنین فرصتی جنایت شمرده میشد. به حضور ورود، مود خود را روی تخت انداخت و گفت: «هوف، چقدر من خوبم.» سپس ساکت شد و بالبان غنچه شده در چشم لوسین خیره گردید لوسین کنار او دراز کشید و مود دستانش را روی چشم نهاد و همچنانکه از میان انگشتان باز او را مینگریست با صدای بیچاره گفت «کوکو، من دارم میبینم، میدانی لوسین، میبینم» لوسین خود را نرم و کرخت یافت مود انگشتان او را در دهان گذاشت و مکید، سپس لوسین آهسته بهوی گفت. «مود کوچولو مریض است، حالش خوش نیست، بیچاره مود کوچولو.» و تمام بدن

اورا نوازش کرد، مود چشمها را بسته بود و راز دارانه لبخند میزد.
ناگهان لوسین متوجه شد که دامن مود را بالازده و مشغول عشقبازی
با او است. آن دیشید. «من رسیدم» وقتی تمام کرد مود گفت: «خوب، چقدر
معطل این شدم» با کاوشی دوستانه لوسین را نگریست. «دهاتی جان،
فکر میکرم عاقل باشی». لوسین گفت که تعجب او خیلی بیشتر است.
مود اند کی فکر کرد و بطور جدی گفت:

- من هیچ پشیمان نیستم، پاک و خالص بود اما کامل نبود.

لوسین در مترا و آن دیشید، «من رفیقه دارم». تهی و خسته بود، سرشار
از رایحه گل افسنطین و ماهی تازه. در جایی نشسته خود را راست گرفته
بود تا پیراهن خیس عرقش با بدنش تماس پیدا نکند، بنظرش می آمد
که پیکرش را در شیر دلمه شده انداخته اند. با قدرت تکرار کرد: «من
رفیقه دارم.» اما خود را نامراد حس میکرد: چیزی که از مود مورد
پسندش بود، چهره باریک و تودار و تقریباً قاب کرده اش بود و نیمرخ
ظریف، رفتار شایسته و حسن شهرتش به دختری جدی بودن و ابراز
تحقیرش نسبت به جنس مرد، تمام آن چیزهایی که از او وجودی
غیریب و مرموزو شکست ناپذیر میساخت، موجودی دور از تصور هم آغوشی
با افکار خاص خودش، آزم و حیا یش، جوراب های ابریشمینش، پیراهن
اطلسی اش و دوام و پایداری اش.. وجودی دیگز. و همه این در خشنده گی
دریک هم آغوشی ذوب شده، فقط گوشت مانده بود. وی به لبان چهره ای
بدون چشم نزدیک شده بود، چهره ای چون شکم لخت. وی گل بزرگ
خیسی را تصاحب کرده بود. باز جانور کوری را دید که در میان
ملافه ها تکان میخورد و خمیازه میکشد و آن دیشید «این مادو نفر بودیم»

فقط یک کار کرده بودند اما لوسین دیگر نمیتوانست بدن خود را از بدن مود تمیز دهد. هیچکس تا کنون چنین تأثیری از چنین صمیمیت دل آشوبنده دروی نگذاشته بودشاید به جز ریری.. هنگامی که ریری دولش را پشت خارها باونشان میداد یا هیگامیکه شلوارش را خشک میکردند و دمر با پشت بر همه روی زمین خوابیده پاها را تکان میداد. وقتی یاد گیگار افتاد کمی تسکین یافت: فردا با خواهد گفت: «من با مود خوابیدم ، دوست عریز زنگ عجیبی است ، این را توی خونش نارد . » اما ناراحت بود ، خود را در میان گرمای مترو وزیر پوسته نارک لباسهایش لخت حس میکرد : کنار یک کشیش و رو بروی دوزن مسن ، زمخت و لخت همچون مارچوبه ای گنده و مرطوب .

گیگار بشادابی باو تبریک گفت . کمی از فانی دلخور بود «واقعاً اخلاق بدی دارد ، تمام شب را بمن اخم کرد . » بلا فاصله با هم توافق کردند : زنهای اینجوری را بهتر است زود خدمتشان رسید برای آنکه نمیشود منتظر ماند و طعمه ازدواجشان شد و تازه جالب هم نبودند، چسبیدن به آنها اشتباه محسن بو هاست گیگار با علاقه فراوان از دختران واقعی صحبت کرد ولوسین حال خواهرش را از او پرسید. - حالت خوب است رفیق ، میگفت که آدم بی صفتی هستی (با بی اعتنایی افزود) از داشتن این خواهر ناراضی نیستم . بدون او خیلی چیزها بود که نمیشد حساس بش را کرد .

از آن بعد اغلب درباره دختران جوان صحبت میکردند و خود را مملو از شوق و شعر می یافتد . گیگار دوست داشت حرفهای یکی از عموهایش را که توفیق زیادی در امر زنان داشت تکرار کند . «شاید

من در مدت عمر سگی ام عمل خیری نکرده باشم ولی یک مطلب هست که خداوند عادل پایم حساب می کند ، حاضرم دستهایم بریده شود اگر بدختران جوان دست زده باشم . ». بار دیگر بسوی دوستان پیهرت گیگار باز گشتند . لوسین سخت به پیهرت علاقمند بود ، با او مثل برادری ارشد و کمی شیطان حرف میزد و نسبت بوی قدرشناصی بود چرا که مثل دختران دیگر موهاش را کوتاه نکرده بود . در فعالیت‌های سیاسی نیز حسابی مشغول شده بود . صبح یکشنبه جلوی کلیسا نویی روزنامه آکسیون میخورد ، بیش از دو ساعت با سیما که گرفته در طول و عرض خیابان قدم میزد . گهگاه دختران جوانی که از کلیسا خارج میشدند ، چشمان روشن و دلهرب خود را متوجه او میکردند . آنگاه لوسین کمی شل میشد ، خود را پاک و نیرومند حس میکرد و بدآنان لبخند میزد . برای گروه توضیح داد که بنان احترام میگذارد و از حسن تفاهم آنها نسبت به مسئله مورد درخواست خویش شادمان گردید ، بعلاوه تقریباً همه آنان دارای خواهر بودند .

روز ۱۷ آوریل گیگارها بمناسبت هیجدهمین -ال پیهرت مجلس رقصی ترتیب دادند و طبعاً لوسین نیز دعوت شد . حالیه وی یکی از دوستان بسیار نزدیک پیهرت بود ، دختر او را هم رقص خویش مینامید و حتی لوسین شک بردا که اندکی عاشق وی وانمود میشود . مادام گیگار دستهای نوازنده آورده بود و بعد از ظهر بسیار خوش میگذشت . لوسین چندین بار با پیهرت رقصید ، سپس رفت به جستجوی گیگار که دوستانش را در اتاق سیگار جمع کرده بود . گیگار گفت :

— سلام ، فکر میکنم هم دیگر را بشناسید . فلوریه ، سیمون ،

وانوس ... همانطور که گیگار رفقا را نام میرد لوسین مشاهده کرد
که جوان گنده‌ای با موی خرمایی و مجعد و پوستی برنگ شیر و
ابروان کلفت سیاه مردانه به آنان نزدیک شد و خشم سراپای لوسین را
فرآگرفت، از خود پرسید. « این مرد اینجا چه میکند؟ با اینکه
گیگار خوب میداند که من نمیتوانم یهودی‌ها را تحمل کنم » روی
پاشنه پا چرخید و محض اجتناب از معرفی بسرعت دورشد. لحظه‌ای
بعد از پیهرت پرسید:

— این یهودی کیست؟

— این « وی » است. عضو بررسی‌های عالی بازرگانی است. برادرم
او را می‌شناسد.

— من از یهودی‌ها نفرت دارم.

پیهرت خنده کوتاهی کرد و گفت:

— در عوض پسر خوبی است، پس با من تا بوفه بیائید.

لوسین یک جفت شامپانی گرفت و هنوز پائین نگذاشته بود که
سینه به سینه با وی و گیگار بر خورد کرد. چشم غره‌ای به گیگار
رفت و با صورت اشاره ای کر. ولی پیهرت بازوی او را گرفت و
گیگار با لحن دوستانه و راحتی گفت:

— معرفی میکنم دوست من فلوریه، دوست من وی.

وی دست دراز کرد و لوسین خود را تیره بخت یافت. خوشبختانه
بالا فاصله بیاد حرف ده پر و افتاد « فلوریه محض رضای حق یهودی
را در آب می‌انداخت ». دستهایش را در جیش کرد، پشت به گیگار
کرد و رفت، در رختکن اندیشید! « دیگر نمی‌توانم پایم را در این

خانه بگذارم» . غرور تلخی را می‌چشید «آدمی که به عقاید خود پابند است دیگر در اجتماع نمیتواند زندگی کند ، » ولی در کوچه غرورش ذوب میشد و احساس ناخوشی میکرد « گیگار عصباًنی خواهد شد » سری بالا انداخت و کوشید با قطعیت و ایمان بخود بگوید : « اگر مرا دعوت کرده ، حق نداشت یک نفر یهودی را هم دعوت کند . ». اما خشمش فروکش کرده بود ، با ناراحتی کله متعجب وی و دست دراز شده او را بخاطر می‌آورد . میل به آشتی داشت « حتماً پیهرت فکر می‌کند که من یک گاوم ، میبايستی دستش را می‌فرشدم ، گذشته از هر چیز تعهدی که از جانب من نبود ، یک سلام سربسته میدادم و فوراً رد میشدم ، کاری که باید میکردم این بود» . از خود پرسید آیا وقni هست که بر گردد برود پهلوی وی و باوبگوید : « مرا بپخشید ، من یک کمی ناراحتی داشتم» دستش رامی‌فرشدو با او گفتگوی مؤدبانه‌ای میکرد . ولی دیگر دیر شده بود و رفتش جبران ناپذیر بود . با خشم اندیشید : « چه احتیاجی دارم به آدمهایی که نمیتوانند بفهمند عقایدم را حالی کنم؟ ». غضبناک شانه بالا انداخت ، این نوعی بدیماری بود . در این لحظه گیگار و پیهرت رفتار او را تفسیر میکردند . گیگار میگفت : « حسابی دیوانه است» . لوسین مشتش را بهم فشد و مأیوسانه اندیشید : « چقدر از یهودی‌ها بدم می‌آید » و کوشید با بررسی این نفرت بیکران اندک نیرویی بدست آورد ، ولی این تماسا زیر نگاه او میگذازید و محو میشد ، به لئون بلوم اندیشیده بود که از آلمان‌ها پول میگرفت و از فرانسویان نفرت داشت . دیگر چیزی به جزلاقیدی غمناک حس نمیکرد.

بختش زد و مود در خانه بود . به مود گفت که دوستش دارد و با گونه‌ای غیظ چند بار او را تصاحب کرد ، بخود می‌گفت : « همه چیز خراب شده ، من هیچوقت کسی نمی‌شوم » مود می‌گفت : « نه نه دست نگه‌دار عزیزم ، اینطور من دع است » ولی سپس اجازه داد که لوسین بکند ، لوسین می‌خواست همه جای او را در آغ‌وش کشد . خود را کودک و ناپخته حس می‌کرد ، میل داشت بگرید .

صبح فردا در مدرسه وقتی گیگار را مشاهده کرد قلبش گرفت وی حالت مزورانه‌ای داشت و وانمود می‌کرد که لوسین را نمی‌بیند . لوسین آنقدر غصبناک بود که نتوانست نمره بگیرد ، می‌اندیشید : « رذل ، رذل » در آخر درس گیگار بار نک پریده باونزدیک شد . لوسین هراسناک‌اندیشید : « اگر مرافعه راه بیندازد بامشتحالش را می‌رسم » یک لحظه آذدو پهلو به پهلو ایستادند و هردو نوک کفشهایشان را مینگریستند . سپس گیگار با صدایی گرفته گفت :

— دوست من مرا بخش ، من نمی‌بايستی این ضربه را بتومیزدم .
لوسین از حاجست و باحتیاط اورانگریست . ولی گیگار بهزحمت ادامه داد :

— من اورا در تالار سلاح دیدم ، می‌فهمی ، خواستم که ... باهم تمرين کردیم و او مرابخانه‌اش دعوت کرد ، ولی میدانی من نمی‌بايستی ، ... نمیدانم چرا این جور شد ولی وقتی دعوت هارامی نوشتمن یک لحظه فکر نکردم که ...

لوسین هنوز چیزی نگفته بود چرا که کلمات از دهانش در نمی‌آمد . ولی حس می‌کرد که گرایشی به چشم‌پوشی و مصالحه دارد . گیگار ب

سرپائین افتاده افزود .

– خوب ، بخاطر یک اشتباه ...

لوسین بشانه او نواخت .

– رفیق میدانم که تعمد نداشتی . (باجوانمردی افزود) و انگه‌ی من هم خطاً کارم ، خوب میدانم که مثل یک گاورفتار کردم ، ولی توجه میخواهی بگویی ، این احساس خیلی قوی ترازمن است ، نمی‌توانم با آنها تماس بگیرم . این کار جسم است . بنظرم می‌آید که دستشان فلس دارد . پیهرت چه گفت ؟

– مثل دیوانه هاخندید ،

– آن مرد چی؟

– متوجه شد . من هرچه که تو انسنم گفتم . ولی او یک دفعه زده - چاک . (اندیشنال افزود) والدین من می‌گویند که تتحقیق داشتی ، و موقعي که بچیزی ایمان داشته باشی نمیتوانی کار دیگری بکنی : لوسین کلمه «ایمان» را همزه کرد ، دلش میخواست گیگار رادر آغوش بفسردد . گفت :

– چیزی نیست: وست من ، وقتی که رفاقت باشد اینها چیزی نیست .
بحالت تکریم و رفاقتی غیر عادی از بولوار سن میشل گذشتند ،
لوسین پنداشت که دیگر خودش نیست . بخود می‌گفت : «مسخره است ،
دیگر خودم نیست ، دیگر خودم را نمی‌شناسم» هواگرم و مطبوع بود ،
مردم که نخستین لبخند شکرف بهار را بر رخساره خویش می‌بردند ،
گرم تماشا و گشت بودند . در میان این توده ملايم ، لوسین همچون نوک
فولادی فرومیرفت . اندیشید : «دیگر من نیستم» من ، شب پیش حشره

بزرگ متورمی بود به شکل سوسلک های فرول و اینک لوسین خود را چون زمان سنجه دقيق و مرتب میديد . وارد کافه سورس شد و نوشابه ای شمارش داد . افراد گروه زیاد به اين جانمي آمدند چون بيگانگان در آنجا خيلي وول مي خوردند . اما اکنون بيگانگان و يهوديان باعث ناراحتی لوسيں نبودند . در میان اين تن های زيتونی رنگ ، که چون مزرعه جوسياه در باد به آرامی زمزمه مي کردند ، خود را مانند ساعت غول آسايی که بر فراز طارمی برق ميزد غير عادي و تهدید کننده حس مي کرد . با علاقه بسیار متوجه يهودی کوچک اندامی شد که ثلت گذشته در راه روی داشکدۀ حقوق اورامفصل کنک زده بودند اين غول کوچک و فربه و اندیشنگ آثار ضرر به هارادر خود حفظ نکرده بود ، مدتی با خون مردگی زندگی کرده بعد گرد و غلنبگی خود را بازيافتہ بود . لکن ديگر در اون نوعی تسلیم گستاخانه وجود داشت .

در اين لحظه که وجهه شادمانی داشت . بالذت خمیازه می کشید و شغاع آفتاب منخرینش را قلقلك میداد . دماغش را خاراند و بخندزد . اين يك لبخند بود ؟ يا بر عکس ارتعاش کوچکی بود که زايش خويش را در بیرون ، کمي آنسوتر در گوشهاي از سالن ، تحصيل کرده آمده بود که بر لبانش بميرد . همه اين غريبيگان در آبي کdro سنكين که تموج آن گوشت نر مشان را ميلرزاند غوطه مي خوردند ، بازوها را برمی - افراشتند . انگشتان را تکان ميدادند و کمي بالبانشان بازی مي کردن هر دمان بينوا لوسيں تقریبا با آنان ترحم می آورد . آمده بودند بفرانسه یي چه کار ؟ کدام جريان در ياي آنان را با خود آورده و اينجا افکنده ؟ خياط های بولوار سن ميشل البسه آراسته بر تن آنان کرده بودند . فقط

موحدات از دنیا بر گشته بہت آوری بودند . لوسین اندیشید که خود اوچیزی بہت آور نیست و به این تیره حیوانات خاضع تعلق ندارد .

بخود گفت : « در حال فرو رفتن »

نا گهان کافه سورس و غریبان را فراموش کرد ، تنها یک پشت میدید ، پشتی وسیع و پر عضله که با اقتدار آرامی دور میشد و در میان مه ناپدید میگشت . گیگار را دید ، رنگ پریده ، که چشم‌انش آن پشت را دنبال میکرد و به پیهرت نامری میگفت : « خوب بخاطر یک اشتباه ... » شادمانی نا متعادلی لوسین را فرا گرفته بود : این پشت تو انا و منزوی از آن او بود و این صحنه دیشب اتفاق افتاده بود . در یک لحظه به همت کوششی قاطع تبدیل به گیگار شد ، پشت خودش را از دیده گیگار مینگریست ، در برابر خود فروتنی گیگار را تأیید کرد و خویشن را بطرزی دلچسب هر اس انگیز یافت . اندیشید : « برای آنها درسی می‌شود » پرده عوض شد : اتاق پذیرایی پیهرت بود و اتفاق در آینده می‌افتد . پیهرت و گیگار با رخسار نگران نامی را در صورت مدعوین نشان میدادند . لوسین حاضر نبود ولی توانایی او در میان اینان بود ، گیگار میگفت : « آه نه ، این نه ، خوب لوسین پدرش را در می‌آورد ، لوسین نمیتواند یهودی‌ها را تحمل کند ». یکبار دیگر لوسین خود را تماشا کرد ، اندیشید : « لوسین هم ، کسی که نمیتواند یهودی‌ها را تحمل کند » این جمله را بارها تلفظ کرده بود ولی امروز ابدآ بدفعات قبل شباختی نمی‌برد . البته ظاهراً فقط اطلاع ساده‌ای بود مثل اینکه بگویند « لوسین صدف دوست ندارد » یا « لوسین رقص را دوست دارد » ولی نمی‌بایستی در این نکته خود را گول زد که

عشق به رقص را ممکن بود در همین یهودی کوچک نیز یافت ، چبزی
چون نگریستن به این جهود لعنتی تا امیال و نفرت های او را که چون
بو بخود او چسبیده بود در یافت ، چیزهایی که چون حرکت سنگین
آن پلک ها و چون لبخند چسبناک شهوتی اش با خود او ناپدید میشد...
اما ضد یهود بودن لوسین بنوعی دیگر بود ، رحیمانه و پاک بود و
همچون تیغه فولادینی که سینه دیگران را تهدید میکند از خود بیرون
زده بود. اندیشید: «این ... این لعنتی !» بیاد آورد که وقتی کوچک
بود مادرش گاهی بالحن خاصی باو میگفت : «پاپا دارد در دفترش
کار می کند» و این جمله دستور العمل لازمی بود که ناگهان انبوهی از
تکالیف خاص را بر او میگمارد ؛ مثلاً اینکه نباید با تفکش بازی
کند یاداد بکشد . او در راهروها ، چون در کلیسا یی ، روی نوک
پا راه میرفت . بارضایت اندیشید : «حالا نوبت من است» با صدای
آهسته ای می گفتند : «لوسین یهودی های را دوست ندارد» و دیگران
از دیگران از ترس فلچ میشدند و گویی اندامشان از ناوک های کوچک
درد آگینی سوراخ میگردید . با شفقت بخود گفت : «گیگار و پیهرت
بچه هستند» آنها خیلی تقصیر کار بودند ولی کافی بود که لوسین کمی
با نهادن دان نشان بدهد و سپس بلا فاصله پشیمان میشدند ، آهسته حرف
میزدند و نوک پا راه میرفتند .

برای بار دوم لوسین نسبت بخود احترام فراوانی حس کرد.
ولی این بار دیگر به چشمان گیگار احتیاجی نداشت ، در چشمان
خودش محترم مینمود: آن چشمان که سرانجام حجاب گوشت و میل
و بیزاری ، عادات و رسوم را دریده بود ، «آنجا که خودم را می جستم

نمیتوانستم پیدا کنم» باعزم راسخ در باز شماری آنچه که بوده است توفیق یافته بود. «اما اگر قرار است که من آنچه که هستم نباشم جز این جهود ریزه چیز دیگری نمی خواهم باشم». اگر در این صمیمیت ذهنی بکار نداشته باشد کشف کنند بجز اندوه جسم، خواب ناجیانه مساوات و بی نظمی؟ لوسین بخود گفت: «نخستین اندرز اینکه باید در خود جستجو کرد، اشتباهی از این خطرناک تر نیست» لوسین واقعی را میبایستی در چشمان دیگران یافت، در اطاعت هراسان پیه رت و گیگار، در انتظار پرامید همه موجوداتی که بخار او بزرگ میشدند و رشد میکردند: آن کار آموزان جوانی که بعداً کارگران او میشدند، خود را برای خود خیلی بزرگ میدید چه آدمها بانتظار او بودند واو اینجا بود و همواره این انتظار بی پایان باقی خواهد بود. اندیشید «این یک رئیس است.» دید که یک پشت عضلانی و قوزکرده و سپس بالا فاصله کلیسا یی پدیدار شده است. او درون کلیسا بود. نوک پا، از روشنی بیخته از شیشه ها، گردش میکرد. شتابناک نگاهش را بطرف همسایه اش گرداند: یک کوبائی دراز قد و قهوه ای رنگ و خوش برخورد چون سیگار. حتماً میبایستی کلماتی بیابد تا کشف خارق العاده اش را شرح دهد. آرام و محتاط چون شمعی افروخته دست به پیشانی برد، سپس لحظه ای متفسر و مقدس ماند و کلمات خود ظاهر شدند. زمزمه کرد: «من حقوقی دارم» حقوق... چیزهایی در ردیف مثلث و دائره، آنقدر کامل که وجود نداشت! هزاران دائره که با پرگار رسم کرده بودند و یک دائرة تنها واقعیت نداشت. حتی نسل های کارگران متیوانستند بادقت نمام از

دستورهای لوسین تبعیت کنند. آنان هرگز حق ریاست را از او سلب نخواهند کرد. حقوق چون موازین ریاضی و جزئیات مذهبی، بالاتراز وجود بود. این بود که لوسین آنجا قرار داشت و در برابر انبوهی از مشمولیت و حق. دراز زمانی می‌پنداشت که به تصادف می‌زید و لی این اشتباه ناشی از زیاداندیشیدن بود. پیش از تولدش مکان او در خوردشید، در فرول، بر گزیده شده بود. حتی پیش از ازدواج پدرش در انتظار او بودند. بدینیآمده بود تا این مکان را صاحب شود.

اندیشید: «وجود دارم برای اینکه حق موجودیت دارم» و شاید برای نخستین بار چشم اندازی افتخار آمیز و با شکوه از سرنوشت خود میدید. دیر یا زود در مدرسه مرکزی قبول خواهد شد (علاوه این مطلب چندان اهمیتی نداشت) آنگاه مود را رها خواهد کرد (مود همیشه میل داشت با او بخوابد و این بستوه آورنده بود. جسم گداخته آنان در گرمای سوزان این آغاز بهار رایحه‌ای از قرمه سرخ شده متصاعد میکرد، بعلاوه مود مال همه است، امروز مال من فردا مال دیگری و این هیچ معنی ندارد) در فرول ساکن خواهد شد مدتی بعد در فرانسه دخترک جوان شادابی در ردیف پیهارت اختیار خواهد کرد، دختری ولایتی با چشمان چون گل که خود را برای او دست نخورد نگهداشد. پیش از آن دخترک میکوشید که صاحب اختیار آینده‌اش این مرد هراس آور و مهر بان را مجسم کند، امام موفق نمیشد.

او بکر بود و در پنهان ترین نقاط بدنش حق لوسین را می‌شناخت و تنها لوسین او را تصاحب میکرد. لوسین او را بازدواج خود در خواهد آورد، و به زنی خواهدش گرفت. شبهها، زمانیکه با حرکات مقدس و

دلپذیری بر هنر شدن احلام دلپذیری در پیش خواهد بود . او را ستایشگرانه در بازو خواهد گرفت و با خواهد گفت: «تومال منی» . دختر وظیفه دارد چیزهایی را که به لوسین مینمایاند بدیگران نشان ندهد و عشقبازی برای لوسین شمارش شهوت آلود دارایی‌هایش خواهد بود .. مهر آمیز ترین حق او ، صمیمانه ترین حق او ، حق احترام گذاشتن تا درون گوشت واطاعت درست . اندیشید : « جوان ازدواج می‌کنم » نیز بخود گفت که کودکان بسیار خواهد داشت سپس به کار پدرش اندیشید . ناشکیب بود واژ خود پرسید که آیا پدرش بزودی نخواهد مرد .

ساعتی نیمروز را اعلام کرد ، لوسین برخاست . استحاله پایان رسیده بود . در این کافه طی یک ساعت جوان ظریف و مرددی وارد شده و مردی از آنجا خارج میشد : یک مدیر در میان فرانسوی‌ها . لوسین در فروغ شکوهمند این صبح فرانسه چند کامی برداشت در زاوایه کوچه اکول و بولوار سن میشل به یک کاغذ سازی نزدیک شد و در آئینه بخود نگریست ، میخواست که در رخساره خویش آن حالت تقویز ناپذیر را که در لوموردان میستود باز یابد . اما آئینه تنها چهره کوچک وزیبا و مصممی را نشان میداد که هنوز آنقدرها هراس انگیز نبود . با خود تصمیم گرفت : « میگذارم سیلیم بلند شود » .

پایان ترجمه : گرگان ۱۸/۳/۴۴

فراسوی وجود و عدم

۱ - اختیار و مسئولیت

انسان که محکوم به آزاد بودن است ، وزن تمام دنیارا بر شانه خویش حمل میکند ؛ او مسئول دنیا و مسئول خودش ، بعنوان طرزی از زندگی است ؛ داینجا کلمه‌ی «مسئولیت» رابه معنی معمولیش می‌آورم : «آگاهی از فاعل بودن بی‌چون و چرا در یک حادثه یا یک حرف .» در چنین معنائی مسئولیت «برای خود» سخت است زیرا این چیزی است که در کنارش دنیا وجود دارد و نیز خود یگانه عامل بودن خویش است ، و صرفنظر از هر نوع موقعیتی که خود را در آن بیابد ، «برای خود» میباشد این وضع را با عاملیت ویژه ادبارش تقبل کند . حتی موقعیت‌های غیر قابل روئیت را نیز باشیست با آگاهی مغرورانه از اینکه خود بانی و مصنف آنست تقبل کند ، زیرا بدترین زیان‌ها و یا بدترین اعمالی که شخص مرا بخطر می‌اندازد تنها در چهار چوب من واجد معناست و بر زمینه تعهدی که من هستم آنها ظاهر میشوند . از این رو بی فایده است که بفکر شکایت باشیم زیرا هیچ چیز خارجی مسئول آنچه که ما حس میکنیم ، یا در آن می‌زیم و هستیم نیست .

از این گذشته این مسئولیت مطلق ، تسليم نیست ؛ بلکه خیلی ساده نتیجه منطقی اختیار ماست آنچه بر سر من می آید از طریق من است ، نه من میتوانم خود را متأثر از آن بدانم ، نه بر علیه آن قیام نمایم و نه خود را به آن تسليم کنم . بعلاوه آنچه بر سر من می آید از آن من است . در اینجا باید قبل از هر چیز در کنیم که من همیشه معادل و مساوی آنچه هستم که بعنوان یک انسان بسرم می آید ، زیرا آنچه از طریق دیگران و خود شخص برسر یک انسان می آید ، فقط می تواند انسانی باشد . و حشتناک ترین موقعیات یک جنگ ، و بدترین شکنجه ها هیچ وضعیت غیر انسانی را بوجود نمی آورد ، چرا که هیچ وضعیت غیر انسانی وجود ندارد . تنها از طریق ترس ، گریز و توسل به رفتارهای ساحرانه است که من میتوانم از غیر انسانی سخن گویم ، اما خود این تصمیم نیز انسانی است و من تمامی مسئولیت آنرا بعده دارم . بعلاوه این وضع متعلق به من است زیرا تصویر انتخاب آزاد خودم می باشد و هر چه که بمن عرضه دارد مال من است باین خاطر که مرا عرضه داشته و تمثیل میزند . آیا این من نیستم که راجع به عاملیت خاص ادبار چیزها و حتی خصلات غیر قابل پیشگوئی شونده شان خود سرانه تصمیم میگیرم ؟ .

بدین ترتیب در زندگی هیچ حادثه ای وجود ندارد . یک اتفاق عمومی که ناگهان بوجود می آید و مرانیز در خود میگیرد از خارج بوجود نیامده . اگر من برای جنگ بسیج شده ام این جنگ من است ؛ در تخیل من بوجود آمده است و من مستحق آنم . من در مرحله اول باین دلیل مستحق آنم که همیشه میتوانستم از طریق ترک و گریز و

خودگشی خود را از آن رهایی دهم؛ این امکانات نهائی امکاناتی هستند که باید همیشه در هنگامیکه مسئله‌ی مواجه شدن با وضعیتی وجود دارد برای ما مهیا باشد. پس بعلت خارج نشدن از این وضعیت من آنرا بر گزیده‌ام. این انتخاب ممکن است بخاطر تبلی، ترس از مواجه شدن با آراء عمومی، و یا بخاطر این باشد که ارزش‌های معین دیگری را به ارزش امتیاز از پیوستن بجنگ فرجیح داده‌ام (مسئلۀ بخاطر نظر مساعد اقوام و افتخار خانواده‌ام و). شما بهر طریقی که باین مسئله بنگرید خواهید دید که مسئله انتخاب مطرح است بعدها این انتخاب بدون وقفه بارها تا پایان جنگ تکرار خواهد شد، بدین ترتیب ما باید با نظر ژول رون موافقت کنیم که میگوید: «در جنگ قربانی بی‌گناه وجود ندارد» بدین ترتیب اگر من جنک را بمruk و پستی ترجیح داده‌ام همه چیز بصورتی اتفاق میافتد که گوئی من متحمل همه‌ی مسئولیت این جنک شده‌ام البته این جنک را دیگر اناع‌لام کرده‌اند و حتی ممکن است دیگران را غب باشند که مرأ عنوان یک شریک جرم ساده محسوب دارند، اما این عقیده همدستی در جرم تنها دارای یک معنای قضائی است و در اینجا مورد ندارد.

زیرا این بستگی بمن دارد که این جنک بخاطر من و بوسیله‌ی من باید وجود داشته باشد و من تصمیم گرفته‌ام که وجود داشته باشم. و در اینجا هیچ اجرایی نیست زیرا در اختیار اجرای نمیتواند بوجود آید. من در این مورد هیچ عذابی ندارم، زیرا همچنان‌که بارها گفته‌ام خصلت‌ویژه‌ی واقعیت انسانی آنست که بدون عذر باشد. بدین ترتیب آنچه برای من باقی میماند، تنها اذعان به مسئولیت داشتن در قبال این

جنگ است .

اما بعلاوه این جنگ بدليل اين حقيقه مطلق متعلق به من است كه در وضعی بوجود آید که من آنرا بوجود آورم و اينکه تنها بوسیله شر کت کردن در آن یا بر علیه آن ظهور آنرا کشف مینمایم . من در زمان حال نمیتوانم دیگر بين انتخاب خود و انتخاب جنگ فرقی بگذارم . بسر بردن در چنین جنگی بين انتخاب خودم بواسطه آن و انتخاب آن بوسیله انتخاب خودم . در اینجا مسئله ای اینکه جنگ را بعنوان «چهار سال تعطیل» یا «فترت» و یا «هر خصی» بحساب آوریم وجود ندارد ، در حالیکه قسمت عمده مسئولیتهای من در جای دیگر ، در زندگی خانوادگی و یا حرفاای پا بر جاست . در این جنگی که من بر گزیده ام من خودم را هر روز انتخاب میکنم و جنگ را به ملکیت خودم در می آورم . اگر قرار است چهار سال خالی از هر چیز وجود داشته باشد این من هستم که مسئولیت آنرا بعده میگیرم .

بالاخره همانطوریکه قبل اشاره شد هر کسی نتیجه انتخاب مطلق خویشتن است . از نقطه نظر دنیای معلومات و فنونی که این انتخاب آنها را پذیر فنده روشن میسازد ؟ هر کسیک رستاخیز مطلق است در یک تاریخ مطلق که در تاریخ دیگر غیر قابل تصور است . بدین ترتیب هر کردن وقت است که بپرسم اگر این جنگ پایان نرسیده بود من چه میتوانستم باشم ؟ زیرا من خود را بعنوان یکی از معانی ممکن عصری دانسته ام که خارج از قدرت درک به جنگ منتهی شده ، من از این عصر مجزا نیستم و بی آنکه تضادی پیش آید نمیتوانستم به عصری دیگر منتقل شوم با این ترتیب من این جنگ هستم که دوره‌ی قبل از خودش را محدود کرده و آنرا

قابل درک نموده است : در چنین حالتی میتوانیم با اختصار بیشتری مسئولیت «برای خود» را روشن سازیم ، اگر به جمله‌ی «هیچ قربانی بیگناهی وجود ندارد» این جمله را اضافه کنیم : «ما جنگی را داریم که مستحق آنیم».

بدین ترتیب من کاملاً آزاد و لاینفک از عصری که آنرا انتخاب کرده‌ام تامعنیش باشم ، به همان مقدار مسئول جنگ هستم که گوئی خودم آنرا اعلام کرده‌ام و قادر نیستم بدون دخالت آن در وضعیت خویش زندگی کنم ، پس خود را کاملاً در آن غوطه‌ور می‌سازم و آنرا به مهر خویش ممهور می‌کنم. من باید بدون افسوس و تأسف باشم همان گونه که بدون عذر و بهانه هستم ؛ زیرا از لحظه‌ی ورودم بزنندگی وزن دنیا را بنهائی تحمل می‌کنم و هیچکس و هیچ چیز قادر به سبک کردن آن نیست . اما این مسئولیت از نوع ویژه‌ای است . کسی ممکن است بگوید «من تقاضا نکردم که متولد بشوم ». این یک راه ساده تأکید بر واقعیت هاست . من در حقیقت مسئول همه چیز هستم بجز خود مسئولیتم . زیرا من بنیان هستی خ-ویش نیستم . بدین ترتیب مسائل طوری اتفاق می‌افتد که گوئی من مجبور بوده‌ام که مسئول باشم . من در این دنیا مهجور هستم و این باین معنا نیست که من ممکن است مهجورو بی اراده در یک جهان خصوصت آمیز همچون تخته پاره‌ای بر روی آب باقی بمانم بلکه با بن معنی است که خود را ناگهان بدون کمک در دنیائی تنها بیاهم که مسئولیت آنرا تحمل می‌کنم بی‌آنکه قادر باشم برای لحظه‌ای دور از این مسئولیت بسر برم . زیرا من مسئول علاقه‌ام نسبت به مسئولیت‌های گریزا هستم . بی اراده ساختن خودم در این دنیا و امتناع از کاربر روی اشیاء و دیگران هم بازنوعی بر گزیدن

خودم است و خودکشی روشی در بین سایر روش‌های موجود در این دنیاست. اما من در خود یک مسئولیت مطلق در مقابل این واقعیت می‌بایم که واقعیت من (که در اینجا تولدم باشد) مستقیماً غیر قابل درک و تصور است زیرا حقیقت تولدمن هرگز بصورت یک واقعیت وحشی ظاهر نشده بلکه از طریق تجدید ساختمان مطروحه «برای خود من» انجام می‌پذیرد، من از اینکه بدنیا آمده‌ام خجالت زده‌ام یا متعجبم و یا خوشنودم و یا با کوشش برای از سر باز کردن زندگیم تأکید می‌کنم که زنده‌ام و زندگی چیز بدیست، بنا بر این از یک نظر تولد را انتخاب می‌کنم. این انتخاب نیز خود بدرستی متأثر از واقعیت است زیرا من قادر با انتخاب نیستم بلکه این واقعیت تنها هنگامی ظاهر می‌گردد که من از آن پیش افتاده و بسوی هدفهای خود بروم. بدین ترتیب واقعیت همه جا هست اما غیر قابل درک است و من با چیزی جز مسئولیتم روبرو نیستم؟ بهمین دلیل است که نمی‌توانم سوال کنم: «چرا بدنیا آدمم؟» و یا روز تولد را نفرین کنم و یا اعلام بدارم که من نخواسته بودم متولد شوم زیرا این نظریات مختلف نسبت به تولد من (یعنی نسبت با این حقیقت که حضور در این دنیا را تشخیص میدهم) مطلقاً چیزی جز روش‌هایی برای پذیرفتن این تولد پر از مسئولیت و تمیلیک آن نیست. در اینجا من بار دیگر با خودم و طرح‌هایم روبرو هستم بطوریکه عاقبت مهجور بودن من (یعنی واقعیت من) بسادگی در این حقیقت نهفته است که من مجبورم تا کاملاً در مقابل خودم مسئول باشم. من هستی‌ای هستم که در موقعیتی قرار دارد که در هستی خود، هستی اش مورد سؤال است و این «قرار داشتن» هستی من حاضر و

در عین حال غیر قابل درک است .

در تحت چنین شرایطی از آنجا که هر حادثه در این دنیا برای من بصورت یک فرصت آشکار میگردد (فرصتی استفاده شده ، از دست رفته، فراموش شده و ... و یا بهتر بگوئیم از آنجا که هر چیز که برای ما اتفاق میافتد بصورت یک شанс است باین معنی که برای مانها بصورت روشنی برای درک این هستی که در هستی ما مورد سوال است آشکار میگردد) واژ آنجائی که دیگر بر تریهای برتری یافته خود فرصتها و شانسها میباشد مسئولیت «برای خود» شامل همه‌ی دنیا و ساکنین آن میشود اختصاراً بهمین ترتیب است که «برای خود» خود را مضرب میباشد یعنی بصورت هستی‌ای که بنیان هستی خود نیست و بنیان دیگر ان هم نمیباشد و همچنین بنیان هستی «خود» هائی که بدنیا شکل میبخند نیست بلکه وجودی است مجبور تا در مورد معنای هستی - در داخل آن و همه‌جا در بیرون از آن - تصمیم بگیرد. کسی که در عین دلهره خود را وجودی میشود دیگر نمیتواند دارای افسوس، و بهانه باشد. او دیگر چیزی جز اختیاری نیست که خود را وساکن بودن خود را در این آشکارسازی کاملاً آشکار میکند اما همانطوری که در آغاز این مقاله متذکر شدیم اغلب اوقات با ایمانی سست از دلهره میگریزیم .

۲- میل به خدا بودن

بصیرترین عالمان علم اخلاق نشان داده‌اند که یک میل چگونه به فراسوی خود میرسد. پاسکال اعتقاد داشت که مثلاً در شکار یا تنبیس و یادها مشغله دیگر میتواند احتیاج به منحرف بودن را کشف کند. او آشکار ساخت: در فعالیتی که در صورت تقلیل یافتن و بخود رسیدن مبتذل خواهد بود معنای وجود دارد که بر خود فعالیت تفوق دارد. بعبارت دیگر نشانه‌ای وجود دارد که با قیمت انسان بطور عام و بوضع اورجوع میکند. استاندال برخلاف نزدیکی اش به ایده اولوژیست‌ها و پروست برخلاف تمایلات روشنگرانه و تحلیلی اش بطور مشابه نشان داده‌اند که عشق و حسادت نمیتواند به تمایل شدید مالکیت یک زن بخصوص تقلیل یابد و این احساسات هدفشان تصاحب دنیا بصورت کلی اش از طریق زن است. این معنای تبلور استاندال است و بطور خلاصه بخطاطر این دلیل است که عشق آنچنان‌که استاندال تشریح میکند بصورت روشنی ارزندگی ظاهر میشود.

عشق رابطه‌ای اساسی «برای خود» بادنیا و خودش بواسطه‌ی یک زن بخصوص است. آنهم زن تنها بعنوان یک بدن‌هادی که در یک مدار قرار گرفته باشد. این تجزیه و تحلیل ممکن است نادرست و یا فقط تا اندازه‌ای درست باشد. با وجود این، بما از روشنی جـدا با تشریح

تحلیلی خاصی خبر میدهد. بهمین طریق نوول نویسان کات-ولیک بلاfacile در عشق جسمانی حرکت آن را بسوی خدا می‌بینند - مثلاً در دونزوئن، «اقناع ناشده‌ی ابدی» و در گناه «مکان خالی از خدا». در اینجا مسئله‌ی بازی‌افتنهایک معنا در پشت ذات وجود ندارد؛ انگیزه‌ی حرکت بسوی خدا ذاتی تراز گرایش بسوی یک‌زن بخصوص نیست و بر عکس آنچه مورد نظر است مسئله‌ی کشف مجدد انگیزه‌ی حرکت بسوی هستی تحت وجوه جزئی و ناقص است. بسوی رابطه‌ی اصلی با خود ما بسوی جهان و بسوی دیگران، در وحدت روابط ابدی و طرحی اساسی . . .

. . . بهترین روش برای اندیشیدن به طرح اساسی واقعیت انسان ذکر این مطلب است که انسان موجودی است که هدف خدا شدن دارد. صرفنظر از افسانه‌ها و آئین‌های هر مذهبی خدا قبل از هر چیز «قابل حس است در قلب» انسان بعنوان وسیله‌ای که خدا را با طرح اساسی و نهائی اش مشخص می‌سازد و تعریف می‌کند. اگر انسان مالک یک درک قبلی در مطالعه‌ی فطرت هستی و نسبت به هستی خدا باشد آنچه که این مالکیت را بر او اعطاء کرده است عجایب بزرگ طبیعت و نیروی اجتماع نیست. خدا که ارزش وحدت‌هائی برتری است محدودیت ابدی را عرضه میدارد که بزبان آن انسان درمی‌یابد که چه هست.

انسان بودن یعنی تمایل بسوی خدا بودن و یا میتوان گفت انسان اساساً تمایل خدا بودن است.

ممکن است سؤال شود اگر آمدن انسان باین جهان معطوف به خدا و جاری بسوی حد خود است و اگر تنها می‌تواند خدا بودن

را اختیار کند پس آزادی چه میشود؟ زیرا آزادی چیزی جزا نتخابی نیست که برای خود امکانات خود را فراهم می‌آورد. اما در اینجا چنین بنظر میرسد که هدف ابتدائی خدا شدن که انسان را «تعریف می‌کند» باین نزدیک میشود که چیزی شبیه «فطرت» انسان و یا «جوهر» باشد.

جواب اینست که در همان حال که معنای تمایل در مرحله‌ی آخر هدف، خدا بودن است، تمایل هرگز بوسیله‌ی این معنا ساخته نمیشود و بر عکس همواره کشف ویژه‌ای از هدفهای خود را عرضه می‌کند. در واقع این هدفها در طریق یک وضعیت ویژه‌ی تجربی تعقیب شده‌اند و همین تعقیب است که محیط را بصورت یک وضعیت درمی‌آورد. تمایل به بودن همواره بعنوان تمایل به روشی از بودن شناخته شده است و این تمایل بروشی از بودن، خود را بنوبه‌ی خود بعنوان معانی بیشمار تمایلات ذات که نسوج زندگی آگاهانه‌ی ما را بوجود می‌آورند معرفی می‌کند. بدین ترتیب ما خود را در مقابل ساختمان‌های تمثیلی کاملاً پیچیده‌ای می‌بایم که حداقل دارای سه طبقه است. در این میل تجربی من میتوانم سمبولیزه شدن یک میل ذات اساسی را تشخیص دهم که خود شخص است و روشنی را عرضه میدارد که در آن انسان تصمیم گرفته است که هستی در هستی او مورد سؤال قرار گیرد. این میل اساسی بنوبه‌ی خود در دنیا و وضعیت ویژه‌ی فرد بطور ذاتی نمایشگر یک ساختمان پر معنای تجربیدی است که همان میل عام به بودن می‌باشد – باید آنرا بعنوان واقعیت انسان در یک شخص دانست که با جماعت خود دیگران نتیجه می‌بخشد و بدین ترتیب ذکر این

مطلوب را ممکن می‌سازد که یک انسان منظور و واقعی وجود دارد و همه افراد مورد نظر قابل قیاس نیستند.

بدین ترتیب ذاتیت مطلق، کمال و هستی بصورت یک کلیت به آن تمایل آزاد و اساسی تعلق می‌باید که انسان بیگانه است. میل تجربی تنها سمبولیزه کردن این مطلب است که بآن معطوف می‌شود، معنای آن را از آن میگیرد، و در عین حال جزئی و قابل تقلیل باقی می‌ماند زیرا نمی‌توان در حالت تنهائی و انفرادی به میل تجربی اندیشید. از طرف دیگر میل به بودن در خلوص تجربی آن واقعیت میل اساسی ذات است لکن بخاطر واقعیتش نیست که وجوددارد.

بدین ترتیب هدف اساسی، یعنی تشخیص آزاداً حقیقت انسانی همه‌جا و در همه‌ی امیال وجود دارد... این حقیقت را هر گز جز بوسیله امیال نمی‌توان در ک کرد. همانگونه که ما فضا را تنها بوسیله بدن‌هائی که آن را برای مشکل می‌باشند در می‌بیم، اگرچه فضا یک واقعیت ویژه است و یک مفهوم نمی‌باشد.

پس از این اشارات میتوانیم در ک کنیم که «میل به بودن» مجرد قادر نیست که ساختمان اساسی و انسانی فرد را عرضه بدارد و مانعی برای اختیار او شود، این اختیار که ساخت با نیست گرانی مشخص می‌شود زیرا تنها موجود مختار موجودی است که هستی خود را انکار می‌کند بعلاوه ما میدانیم که نیست گرانی فقدان هستی است و نمیتواند بر عکس باشد. اختیار بطور خلاصه هستی است که خود را بصورت فقدان هستی در می‌آورد. لکن از آنجا که میل همچنان‌که گفتیم بوسیله‌ی فقدان هستی مشخص می‌شود، اختیار تنهایی‌تواند بصورت هستی‌ای در

آید که خود را به هیئت میل به هستی در میآورد ، یعنی بصــورت هدف بخاطر خود . در اینجا ما به یک ساختمان تجربیدی رسیده‌ایم که بهیچوجه نمیتواند بعنوان فطرت و یا جوهر اختیار مورد توجه قرار گیرد . اختیار همان هستی است و در هستی خود جلوتر از جوهر قرار میگیرد . بوجود آمدن اختیار بلافصله و ذاتی است و نمیتوان آن را ازانتخابش یعنی از خود شخص جدا دانست . آیا این ساختمان مورد توجه را می‌توان حقیقت اختیار خــواند یعنی ساختمان فــوق معنای انسانی اختیار است ؟

۳ - روانشناسی اکنریستانتسیال

ثابت کردن حقیقت انسانی یک شخص همچنانکه ما با نمودشناسی مطالعه‌ی فطرت هستی انسان کوشش کردیم باید ممکن باشد . تهیه‌ی فهرست‌تمایلات تجربی باید هدف تحقیقات مشاهدات و استقراء روانی باشد و در صورت لزوم تجربه به باید بتواند چنین فهرستی را تهیه نماید . اجزاء این دستور العمل برای فیلسفه روابط قابل درکی را که تمایلات گوناگون و اشکال مختلف رفتار را می‌تواند با یکدیگر وحدت دهد مشخص ساخته و ارتباطات معین ذات را مابین موضوع تجربه و «موقعیاتی» که بوسیله‌ی تجربه مشخص شده‌اند روشن می‌سازد (که در ریشه تنها از محدودیت‌هایی که بصورت مثبت برای موقعیت اصلی موضوع در دنیا وجود دارد سرچشم می‌گیرد) . لکن در اثبات و طبقه‌بندی تمایلات اساسی افراد بشرطیکدام این روش‌ها مناسب نیست . در واقع هیچگاه مسئله‌ی مشخص ساختن قبلی (*a priori*) وجود ندارد . بهمین دلیل است که ما باید خودمان را تنها به مشخص ساختن کاملاً مختصر

امکانات چنین تحقیقی و جهات آن محدود سازیم . این حقیقت گه ما می‌توانیم هر انسانی را به شکل موضوع کار خود قرار دهیم چیزی است که بواقعیت انسانی بطور عمومی تعلق دارد و یا چیزی است که بوسیله‌ی مطالعه‌ی طبیعت هستی ثابت می‌گردد – اما خود تحقیق و نتایج آن کلاً در بیرون از امکانات مطالعه‌ی طبیعت هستی قرار می‌گیرد .

از طرف دیگر تشریح تجربی خالص و ساده می‌تواند تنها برای مالیستهای تهیه کرده و ما را در مقابل تمایلات کاذب کاهش ناپذیر قرار دهد (تمایل به نوشتمن ، شنا کردن ، حسادت ، ماجراجویی و غیره ...) در حقیقت تنظیم لیستی از اشکال رفتار ، تمایلات و دلخواستن‌ها کافی نیست بلکه لازم است که آنها را از صورت رمز خارج ساخت ، یعنی لازم است بدانیم چگونه آنها را مورد سؤوال قرار دهیم چنین تحقیقی فقط بر اساس قواعد یک روش ویژه انجام می‌پذیرد و چنین روشی را ما روانکاوی اکزیستانسیال می‌نامیم .

قاعده‌ی کلی این روانکاری آنست که انسان یک کلیت بوده و یک مجموعه نیست . در نتیجه او حتی در کوچکترین و یا بزرگترین رفتارش خود را بصورت یک کلیت بیان می‌دارد . بعبارت دیگر هیچ سلیقه ، روش و یا رفتار انسان نیست که آشکار کننده نباشد .

هدف روانکاوی از رمز خارج کردن اشکال تجربی رفتار آدمی است یعنی می‌خواهد الہاماتی را که هر یک از این رفتار شامل آنند باز کرده و آنها را مشخص سازد .

نقطه‌ی آغاز کار تجر به است و ستون حمایت کننده‌ی آن درک آنگاهی قبلی از طبیعت انسان. اگرچه اکثریت مردم بخوبی می‌توانند مقاصدی را که در یک حرکت و یا یک کلمه وجود دارد نادیده بگیرند و ممکن است با الہاماتی که این علامات و کلمات دارند بدیده تحقیر بنگرنند، بهر حال هر فرد انسانی از قبل دارای معنای ارزش‌های الہامی این علامات می‌باشد و قادر است تا آنها را از صورت رمز خارج سازد. حداقل می‌توان گفت این کار در صورتی انجام می‌پذیرد که انسان بوسیله‌ی یک دست کمک دهنده یاری و راهنمائی شود. در اینجا نیز مثل هر جای دیگر از راه اتفاق با واقعیت نمی‌توان رو برو شد. واقعیت متعلق بحوزه‌ای نیست که در آن انسان بدون داشتن هیچگونه اطلاع قبلی از موقعیت آن بجستجویش برخیزد. این واقعیت در مرحله‌ی اول تعلق بدرک انسان دارد و وظیفه‌ی اساسی آن وظیفه‌ای تعبیری است بدين معنا که وظیفه‌ای است مربوط به از صورت رمز خارج کردن، تشخیص و به تصور درآوردن.

روش آن قیاسی است. از آنجا که هر نمونه از رفتار آدمی از طریقی خصوصی انتخاب اساسی را که با بدروشن شود سمبیلیزه می‌کند و نیز از آنجا که در همان زمان هر یک از رفتار آدمی این انتخاب را در لوای شخصیت اتفاقی خود و فرصت تاریخی خود پنهان می‌سازد تنها از طریق مقایسه‌ی این رفتار می‌توان یک آشکاری یکتا رسید که همه‌ی رفتارهای مختلف با آن اشاره می‌کند اولین قدم در این روش بوسیله‌ی

روانگاوی فروید و پیروان او بر داشته شده است . باین دلیل مغاید خواهد بود اگر در اینجا مستقیماً بطور ویژه تقاطی را که در آنجا روانگاوی اکزیستانسیال با روانگاوی معمولی شباهت داشته و یا اصولاً با آن متفاوت است مشخص سازیم .

این روانگاویها همه‌ی تجلیات آشکار و واقعی زندگی روانی را مورد نظر قرار میدهد ؛ تجلیاتی که بصورت سمبلهای کلی و اساسی در هر فرد انسان وجود دارد یا به شکل روابط سمبیلیک ایجاد میشود ..

هر دو صورت براین اعتقاد است که هیچگونه خصائص ، حالات و سایر موارد ارشی وجود ندارد . روانگاوی اکزیستانسیال هیچ چیز را قبل از بوجود آمدن نظری اش اختیار انسان نمی‌شناشد . روانگاوی تجربی اعتقاد دارد که تأثیر پذیری اصیل افراد قبل از بروز حوادث و اثر گذاشتن آنها بر آن ، حکم قطعه موم شکل نگرفته‌ای را دارد . لیبید و Libido چیزی جز استقرار بصورت ذات آن نیست که بخارط امکان همیشگی استقرار هر چیز بر هر چیز دیگر بوجود آمده است . هر دوی این روانگاویها انسان را بصورت یک موجود دائمی می‌داند که در جستجوی تاریخی شدن است . هر دوی آنها بجای رسیده‌های دائمی وساکن در جستجوی کشف معنا ، موقعیت وحوادث این تاریخ‌اند . هر دوی این روانگاویها معطوف بچنین حقیقتی انسان را در دنیا مورد توجه قرار میدهند و نمی‌توانند تصور کنند که می‌شود بودن یک انسان را بدون در نظر گرفتن موقعیت او مورد توجه قرار داد . تحقیقات

روانشناسی هدف‌ش تجدید خواست زندگی و موضوع مطالعه از زمان تولد تا لحظه‌ی مطالعه است. آنها تمام مدارک عینی، اکه بدبست می‌آورند بکار می‌برند و از آن‌جمله می‌توان از نامه‌ها، شواهد، یادداشت‌های خصوصی و اطلاعات «اجتماعی» نام برد. در اینجا هدف از اصلاح کردن بیشتر یک ساختمان پیچیده است تا یک حادثه روانی خالص یعنی خواست قاطع کودکی و تبلور روانی حاصل از آن. در اینجا نیز ما باید با موقعیت رو بروشیم. از این نقطه‌ی نظر هر حقیقت تاریخی بصورت یک عامل تکامل روانی و یک سمبول از آن تکامل بشمار می‌آید، زیرا حقیقت تاریخی رأساً چیزی نیست و تنها بر حسب راهی که انتخاب کرده عمل مینماید و روش چنین انتخابی در موقعیت درونی افراد بطور سمبولیک صورت می‌پذیرد.

روانکاوی تجربی و روانکاوی اکزیستانسیال هر دو در یک موقعیت موجود در جستجوی یک تمایل اساسی هستند که بوسیله‌ی تعاریف منطقی و ساده غیر قابل بیان است زیرا روانکاوی تجربی می‌کوشد تا عقدہ را مشخص سازد و این نامی است که چند جانبی‌گی همه‌ی معانی ای را که بآن اشاره می‌شود مشخص می‌سازد. روانکاوی اکزیستانسیال می‌کوشد تا انتخاب اصیل را معین نماید. این انتخاب اصیل که در دنیا عمل می‌کند و انتخاب موقعیتی در این دنیا می‌باشد مثل عقدہ کلی است و همچنین مثل عقدہ مقدم برخلاف منطقی می‌باشد همین انتخاب است که تمایلات انسان را در مقابل اصول و منطق مشخص می‌سازد. بنابر این امکان مطالعه‌ی آن از طریق منطقی وجود ندارد.

این انتخاب در یک ترکیب مقدم بر منطق، کلیت هستی را گردآوری می‌کند و باین دلیل مرکز مراجعته برای بی‌حدی این معنای چند جانبه بشمار میرود.

هر دوی، این روانکاویها از بیان این مسئله امتناع می‌کنند که موضوع مطالعه در یک موقعیت خوب برای پیشرفت در احتیاجات مر بوط بخود است. هر دوی آنها بطور مساوی بر یک روش عینی معین تأکید می‌کنند که اطلاعات، عکس العمل و هچنین شهادت دیگران را بعنوان مدرک و شاهد بکار می‌گیرد. البته انسان می‌تواند خود را موضوع تحقیقات روانکاوی قرار دهد. اما در چنین موقعیتی انسان باید در نخستین مرحله از فوائدی که حاصل موقعیت ویژه‌ی اوست چشم پوشد و باید آنچنان خود را مورد سؤال قرار دهد که گوئی دیگری است. روانکاوی تجربی بر پایه‌ی فرض وجود یک روان ناخودآگاه قرار دارد که اصولاً از درک مستقیم موضوع طفره میرود. روانکاوی اکزیستانسیال با فرض ناخودآگاهی مخالف است، و اعتقاد دارد که روان وسیعاً بطور آگاهانه عمل می‌نماید. اما اگر که طرح اساسی بوسیله‌ی موضوع و بطور آگاهانه تجربه شده باشد محققاً باین معنا نخواهد بود که باید بکمک همان نشانی مورد شناسائی قرار گیرد. بلکه بر عکس ما بین آگاهی و شناسائی تفاوت می‌گذاریم. همچنانکه قبل از دیدیم عکس العمل را می‌توان شبه شناسائی دانست. لکن آنچه که در هر لحظه شناخته می‌گردد طرح خالصی برای خود نیست که بطور سمبولیک – و اغلب از چندراه در یک لحظه – بوسیله‌ی رفتار ذاتی که آن را درک می‌کند بیان می‌شود.

آن خود، رفتارذات را بدست می آورد یعنی یک تمايل ویژه را در همه‌ی شبکه‌ی خصائص خود در می‌بیند. و در یک لحظه سمبول و سمبولیزه کردن را بدست می آورد. قطعاً چنین در کسی بطور کلی بوسیله‌ی یک درک قبلی از مطالعه‌ی طبیعت هستی ساخته شده است. اما عکس العمل اغلب گونه‌ای آگاهی بخود در لوازی عکس العمل است.

از کتاب: «هستی و نیستی»

ترجمه: ۱. نوری علاء

در این کتاب

۱۱۷ =	هز	گودگی پک رفیق
۱۳۹ =	۱۱۹۰	فراسوی وجود وعدم
۱۲۱۰		۱ - اختیار و مسئولیت
۱۲۸۰		۲ - میل به خدا بودن
۱۳۴۰		۳ - روانشناسی اکزیستنسیال

قسمتی از انتشارات قائم مقام

آلبر کامو

در محاصره

عادلها

سوء تفاهم

افسانه سیزیف

طاعون

سقوط

ژان پل سارتر

روسپی بزرگوار

استفراغ

جنگ شکر در کوبا

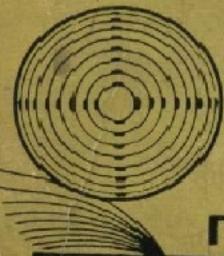
سارت نویسنده ، فیلسوف و مرد اجتماعی امروز جهان بسال ۱۹۰۵ در پاریس متولد شد. در ابتدای کار نویسنده گیش ، همان گونه که خود میگوید، یا س عصیقی را که زاده پرورش بورژوازی وی بود در آثارش منعکس ساخت . اما به هنگام اعتلای عصر استعمار تو وی چهره خود را بسوی جهان محروم کردانید و از آن به بعد سارت ریکی از متأدیان بحق مردم رتجدیده عصر ماست .

برخی از هشہر قرین آثارش عبارت است از : هستی و نیستی (فلسفه در باره اگزیستانسیالیزم) راههای آزادی (رمان) - دستهای آلوده (نمايشنامه) . و فیز مقالات اجتماعی و سیاسیش در باره مسئله یهود ، مجارستان و کویا .



تهران میدان بهارستان

ارزش ۴۰ ریال



انتشارات گامت